کفت یاران عقل شماه و مقدمه مکار جادو و این شاه زاده طلسم کشا چه حس میکنید الکتم خیبی و غیر کفتند بلی است همه مکار
جادو و طلسم کشا را بلای کرفتار کرده بلکه کشته باشد جمشید کفت منهم همین را میدانم آتش دست غلام آتش بار کفت که ما ری
این محنت از نواز صلاح نشد اکرچه دو حیله بکار نیامدند اما حیله سیوم بکار آمد مکار عجب سرمه ساخت که هیچکس از حیلهای او را
اصلا نشناخت نارنج معلوم کرد که آن حرام زاده بعمل سحر سرمه ساخته بود که بآن سبب حیلهای نیز غلط کرده از آتش دست
باز پرسید که ایما که جمشید از آن سرمه قدری باید کرفت قدری بمن باید داد جمشید کفت آن سرمه هنوز سپرده مکار است
انتظار او را میکشم چون او بیاید از حصه خود قدری ترا هم میدهم و اکنون آن سرمه حواله ذمیمه است بعد از ساعتی مجلس برهم خورد
و جمشید بحرم سرای رفت هر کدام بخیمه خود رفتند نارنج با خود کفت از دست و بواول آتش دست را بکشم که طرف مادر
سلطانیت پیش بال او روان شد در اثنای سوارش خدمتکار آتش دست بعد و بول نشست نارنج کمند در کردن او حیله
تمام کرده او را خفه کرد و کشت و بشکل او خود متشکل شده لاش او را در کوی انداخت و دفن نمود خود بجای آتش دست بخیمه
او در آمد آتش دست طعام خورده بخواب رفت امشب نوبت بپای مالی از همین خدمتکار بود دیگران نارنج کفت بنای
سعد آن جنی چرا برای پای مالی آقا نمیروی که نوبت تست کفت البته حاضرم رفت و شروع بمالیدن پای آتش دست
کرد نو بمالیدا آتش دست بخفت خود و سه نوبت دشنام داده و آخر خشتی بر کردن نارنج زد نارنج بخنجری که بالائی
بسته بود کار آتش دست را تمام کرده بر آمد و مجالس اصلی را کشته در قنات پنهان کرده داخل محل شد جمشید در خلوت بود
کنیزی از کنیزان محرم جمشید در آنوقت برآمد بمکان ضرور رفت نارنج بهمراه او رفته او را نیز کشت یکطرفی پنهان کرد و خود
بصورت او شده داخل خلوت جمشید شد درین اثنا ذمیمه خود را بلباس فاخره آراسته پیش جمشید رفت و کفت
ای دیوث تا بکار تقصیر من چیست که مرا هم بستر نمی کنی و وقتی نه با من در نمی آمیزی و من از فراق تو بجان آمده ام جمشید کفت
ای ذمیمه راستی اینکه هر چند میدانم تقصیر تو نیست بلکه بسبب تو دشمن من دفع شده لیکن از آنوقت که مکار در حضور من
با تو در آمیخته از طاق دلم افتاده و اصلا رغبت نمی شود که با تو در آمیزم ذمیمه بمحبت بر سر جمشید زد و کفت از برای
همین میکفتم که مزاج ترا میدانستم و تو با من اکنون چنین سلوک میکنی و من که طعام میخورم همه جبر (?) را میسر است خود بکو و انصاف
بده که چون دلم خواهش انکار بهم نرساند چه چاره کنم جمشید کفت ای قحبه دیوانه مکر میخواهی بدیکری کس دهی ذمیمه کفت
علاج ندارم جمشید ناخوش کشت و طبانچه بر صورت ذمیمه زد و او را از پیش خود دور کرد ذمیمه کریان و دشنام کویان بیرون
آمد و در خلوت خود رفته سر بزانوی اندوه گذاشت شاهزاده نارنج قابو یافته خود را بصورت آتش دست بر آورده در خلوت
ذمیمه رفت ذمیمه آتش دست را بواجبی می شناخت همین که او را دید خرم شد که بلکه بکار او بیاید کفت ای آتش دست
تو در نیمکان درینوقت شب چه میکنی کفت در عالم خواب از نواز را دیدم که چاره کار من ارشاد کرد بیدار شدم خود را بتو رسانیدم
بس حکایه خریت شد من از نواز باشد که اعتقاد است که منع تواند کرد بعد از آن انچه در میان ذمیمه و جمشید کذشته بود از زبان

از نوازش او تقریر کرد ذمیمه را اعتقاد آمد و خوشوقت شد و سر در قدم نارنج گذاشت شاهزاده نارنج گفت آن سرمه
که مکار ساخته بود کجاست گفت حاضرست گفت بیار ذمیمه حاضر کرد نارنج سرمه را متصرف شد و قدری از آن گرفته اسمی
در دمی خوانده در چشم ذمیمه کشید بعد از آن قدری دیگر باو داد و گفت که این را با نشاسته دیگر ممزوج کرده در خواب بر روی
جمشید بمال و خصیتین او را سفیده کاشغری مالیده کمندی بران به بند و یک سر کمند را با ستون خیمه بند کن و این اسم را با این عدد
بخوان و درین بین اگر جمشید بیدار شود و از تو بپرسد که این چه عملست در جواب مضمون این بیت را تکرار میکن و معنی بگو

محبت ست که دل را نمی دهد آرام ۷ دگر نگیست که آسوده نمی خواهد ۲ چون صبح شود جمشید غلام تو گردد ذمیمه خوشوقت
شد و ستایش دست علی را بوسید اما شاهزاده نارنج آن سرمه را گرفته بدر رفت احوال بشنو برادر گفت شاه
زاده سرو نیز آفرین گفت و گفت ای برادر بارک الله صنعت عیاری که تو از طفلی شوق بآن داشتی درین حوادث خوب
بکار آمد اما آخر شب بود که ذمیمه داخل خوابگاه جمشید شده کنیزان را بیرون کرده آنچه باو نارنج تعلیم کرده بود بجا آورد و دمی بر روی
او را سیاه کرد و خایه های او را سفیده مالید و بکمند بر ستون خیمه بست شروع بخواندن اسم نمود جمشید پهلو گردانید خصیتین
او در رو بدر داشت بیدار شد ذمیمه را دید که چیزی میخواند و غضب کرد گفت ای قحبه این چه عملست که میکنی ذمیمه مضمون
آن بیت ادا کرد و جوابی نگفت جمشید گفت ای قحبه لعنت برین محبت تو بلوح جان من برمی آید زود کمند را باز کن تا با تو
بفهمم القصه این صحبت تا دیری درمیان ذمیمه و جمشید بود که او دشنام میداد و ذمیمه بیت میخواند آخر کنیزان دیگر بیدار
شده این غلغله را شنیدند و پیش جمشید آمدند و احوال او را دیدند و خود را از خنده معاف نتوانستند داشت و آخر
او را رها کردند جمشید از کمال درد بیهوش شده بود چون بهوش آمد ذمیمه را کفش بسیاری زده از وی پرسید که این عمل
چه بود ذمیمه آنچه بود راست بیان کرد جمشید از کمال قهر ذمیمه را کشت و صبح بیرون آمد که آتش دست گریبان چاک رسیده
در یاد زدند که ویشب آتش دست را کشته اند و غیر از سعدان خادم کسی پیش آن نبود او هم غایبست البته او کشته
باشد جمشید متحیر شد یعنی چیست که آتش دست درمحل آمده میخواست مرا بکشتن دهد ایشان چنین میگویند بالکم صورت
واقعه را تقریر کرد الکم گفت طرفه حکایتی ست که من هم نمی فهمم ضحکان گفت آمدن در محل کار آتش دست نیست یقینا کار دیگری
باشد الکم گفت بهمه حال سعدان خادم را پیدا کنند درین اثنا مردم مرده سعدان را آوردند که در خلا گوشه افتاده بود الکم گفت
این حیرت دیگرست ضحکان گفت معلوم شد که طریقی آمده روغن بکون یاران مالیده رفته و این اثنا دختران اصیل که
نارنج او را کشته و قنات بچه بوده بود سر برهنه موی پریشان برسر زنان آمد و لاشه او را خود را از قناب برآورده همراه
داشت پیش جمشید آمده فریاد کرد و ماجرا این قحبه و جمشید بود بسیار از ره و سراسیمه شد بالکم و ضحکان نگاه کرده
گفت یاران چه جبرست آتش باز چنین کشته شد ذمیمه را من کشتم سعدان خادم و دو دختر باین نوع کشته شد گویا این
کار کار باشد درین بودند که خواجه سرای رسیده گفت که لشکر خواص نیز غایبست دیگری آمد که لاشه او بیرون افتاده است

خصیتین

صحیح آنکه در این او از روی سرزد
متغیر از طلب بزرگ نشد است
نوعی شناسه بعد که از آن عرف
مردم از نش است

آورده تمودند جمشید نزدیک بود که از حیرت مبهوت شود الغرض گفت امشب نیز ان حریف خواهد آمد مردم را باید گفت خبردار باشند

و کمین کرده او را بگیرند القصه جمشید در کمال بیدماغی نشسته بود که فرستاده مکار جادو وارد گشت جالنگاه رسید و رقعه مهر

مکار بدست جمشید مطالعه کرد از شادی برجست و همه غمها را فراموش کرد رقعه را بالکه نمود که نوشته مکار است همین را بلند بخوان *جمشید داد*

تا همه مردم بشنوند خوشوقت شوند الغرض اول مطالعه کرد خوشوقت شد بعد از ان بلند خواند مکار تمام احوال شاهزاده را با انچه خود با

شهریار کرده بود تا اینکه شاهزاده اکنون در قید است و سیزده روز در قتل او باقیست دران رقعه مندرج بود و دیگر نوشته

بود که ای جمشید حالا تو مختاری در اینکه اینجا باشی یا رفته ملک خود را مستخلص گردانی و من بعد قتل این آدمی بپیش تو خواهم

آمد مضمون این رقعه را تمام اهل مجلس شنیدند و خرم شدند شاهزاده تاریخ نیز بصورت سنبل حاضر بود این ماجرا را معلوم کرد آه جگرسوز

برکشید و گریه کنان پیش برادر آمده تقریر کرد و سرونج نیز مکدر شد با هم گفتند که اکنون چه باید کرد تاریخ گفت که

درین سیزده روز هر چه از دست برآید باید کرد ای برادر رای من چنین اقتضا میکند که تو بکوه اخضر بعید خضر بروی و من در پیشه

جالنگاه میروم تا از احوال شاهزاده طلک شلم با خبر باشیم بلکه اگر توانیم کاری بکنیم سرونج گفت بسیار خوبست ها

واز هر دو در بارگاه شاهزاده آمده حقیقت را بابک مامون و ارزق شاه و رخ و شاه مغره گفته از هر مومنی فاتحه گرفته روان

شدند رخش شاهزاده تاریخ بپیشه جالنگاه و شاهزاده سرونج به کوه اخضر برای نجات شاهزاده نامور اما راویان

اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون شاهزاده تاریخ که با وجود شاهزادگی در فن عیاری نیز بی نظیر زمانه بود

کمر همت بر میان جان بسته برای خبر شاهزاده اسمعیل متوجه پیشه شد و ان صبح دان سرمه را همراه گرفته خیالها

بخاطر داشت و از حق تعالی پیوسته استعانت می جست بان کلمات طیبات را خوانده برخود میدمید باین طریق می آمد

تا از دور برآمد بران خندق مشکبو رسید احوال او را معلوم داشت پرواز کرد تا از جدار بلندتر رفت انگاه بطرف آمد ان سر طلسم

بچشم خود کشید تا خود را بشکل یکی از ساحران آدمی زاد برآورد تا از گزند جادوان و اجنه در امان باشد چه جنیان بسبب سرمه

او را نشناسند و ساحران انسان اگر ببینند دانند که یکی از ما خواهد بود برای اینکه انسان بیگانه در ناف خصوص در طلسم

چگونه تواند آمد باین سبب او را مطلق نشناسند تاریخ با وجود جن بودن هزار محنت و رنج و خرابی بپیشه جالنگاه راطی کرده بسرحد

جادوان رسید که عقب دیوار طلسم مشکین سواد بود قضا را دران وقت جمعی تابوتی را می آوردند و جمعی از جادوان گریان جا

در دنبال تابوت بودند و پیشاپیش بوق و سنج و دهل بدستور بعضی از جادوان می نواختند که غلغلان تمام صحرا را برداشته

بود تاریخ داخل ان گروه شد که معلوم کند یکی از جادوان فریاد کرد که آه بجوانی هم نرسیده بمرد نشگفته گل نوزکه باد خزان

رسیده ها دیگری گفت عمر او را خداوند جابیل همین پانزده سال مقرر کرده بود دیگری گفت اکنون شاه جادوان هر که عوض

خواهد در زبده محبوبی مثل ارسیس او را کی خواهد بهم رسید که مزاج دان او شده بود شاهزاده تاریخ از این گفتگوی ایشان معلوم

کرد البته ارسیس نام آدمی مرده که معشوق املاق بود پس همراه ایشان رفت جادوان آن مرده را بموضعی دفن کرده باز گشتند

ناریج را تدبیری بخاطر گذشت چه اول خود را بشکل عجیبی برآراست و داخل مجلس اطلاق شد در وقتی که او سر بزانوی اندوه گذاشته
در غم ارسیس نشسته بود ناریج از راه بهشت بام بجرأت تمام کلمات طیبات بر خود دمیده فرود آمد از اتفاقات صورت
قابیل را که شاه جادوان بزعم خود از سنگ تراشیده بود مطابق با این صورت برآمد که ناریج بان صورت شده بود یکایک
ناریج خود را بمجلس شاه جادوان رسانید او را که چشم برین صورت افتاد بی اختیار برخاست و سجده کرد و شروع بگریه نمود که یا
خداوند من زبده اولاد شمایم و درین مدت امشب برمن مهربان شدید که جمال با کمال خود را بمن نمودید تا برای ماتم پرسی
و تعزیت من آمده اید که نسل ارسیس از دست من رفت اینها گفته شروع بگریه کرد ناریج خوشوقت شد که باری تدبیر من با تقدیر
الهی موافق افتاد منظور من همین است که بگویم قابیل منم ظاهرا این شکل من بان شکل که اینها برای قابیل از سنگ تراشیده اند
مطابق آمد و روایتی الست که ناریج اول العمر ان صورت را دیده مطابق ان شکل خود را ساخت بر هر تقدیر چون اطلاق
جادوان شکل را دید سجده کرد و ان سخنان مذکور را گفت ناریج در جواب گفت که ای اطلاق هرچند اجل ارسیس رسیده بود
لیکن ما برای خاطر تو باز او را زنده میکنیم جادو باز بسجده افتاد و دران وقت ناریج باز بر بهشت بام رفت که مبادا جادوی
دیگر برسد و او را بشناسد اما چون اطلاق غرض داشت توجه از ین سخن بطرف دیگر نشد و این سخن را بیقین دانست
و گفت ای خداوند کی زنده خواهد شد گفت بلی که من ترا نشان دهم باید که اول تفحص کرده از لشکر خود شخصی را بهم رسانی
که جن باشد و جادو نیز دانسته باشد و موجب قتل چند جادو گشته باشد و درین ایام تازه در لشکر تو داخل شده باشد
پس چنین کس را بر موضع دفن ارسیس برده بکشند و لاشه او را سگان خورانند و خون او را بخاک ان موضع بریزند
و ان قدر عنبر در انجا گذارند که خوشبو شده فردای ان خبر بگیرند زنده خواهد شد این را گفته از نظر غایب شد اطلاق خوشوقت شد
و پیش هر جادوی که بحسب طلب می آمد این نقل را تقریر می کرد جادوان گفتند مبادا دشمنی آمده باشد جادو بلقا و قاه نجیبه
و گفت ای احمقان یک انسان هزار اتفاقات در اینجا رسیده بود که ما او را قید کردیم دیگر آمدن انسان معلوم و جنیان
هر که هست نه بر سحر مطیع منست دیگر از این جنیان هر که بهر صورت برآید من او را می شناسم و آمدن جن بیگانه معلوم دیگر اینکه
من خداوند خود را می شناسم آخر صورت او هیچ نیست پس مثل من عارف خداوند کیست که او را ابدا نمی شناسم
حالا ما چنین شخصی را که خداوند فرموده بهم رسانید درین اثنا صبح شد جادوان بجرای این ملعون بموجب طلب آمدند و الا او
گفته بود که تا سیزده روز من نخواهم برآمد چون این ماجرا بروی گذشت جادوان را طلب داشت همه آمدند مجرا کردند مخصوصان
خود خواب شب نقل کرد و روز که جادوان بحسب طلب آمدند مکار جادو هم آمد اطلاق را که نظر بر مکار افتاد و احوال او را مشاهده کرد و آنچه
خداوند او گفته بود همه صفات را درین یافت خوشوقت شد مکار را پیش طلبید و اول اسمی از جادو خوانده بروی دمید
تا از ان صورت نگریزد بعد از ان گفت ای مکار ما را چقدر دوست میداری مکار از راه کم بختی گفت القدر که اگر جان من هم بکار آید
مضایقه نکنم اطلاق باز پرسید چون اجل این حرامزاده رسیده بود باز این سخن را اعاده کرد بار سیوم پرسید همین را

گفت

کفت املاق مکار را در بغل کشید و پیشانی او را بوسه داد و کفت شاکردی چنین می باشد تو بهتر از همه شاکردان
منی مخصوصان املاق که از این قصه واقف بودند با هم خنده زنان کفتند که چون لقلاط و طفلان و سمراج اخر دامن
مکار را کرفت که او را بکشتن داد چنانکه این حرام زاده انها را بکشتن داده بود اما مکار چون این سخن کفت
و املاق او را نوازش فرمود بعد ازان خود برخاست و مکار را همراه کرفت جادوان نیز سجده کنان همراه شدند
مکار حیران بود که ایا کجا میرود و چرا اراده دارد از من چرا این سوال کرد اما املاق بجایی که ارمیس را دفن کرده بودند رسید
جلو کشید فرود آمد و دست مکار را کرفته بدان موضع آمد انکاه احوال انشب را بیان کرد مکار بر خود بلرزید و از بیم مردن
مجود رید کفت ای پادشاه جادوان یقین بدان که دشمنی آمده اینکار کرده و ترا فریب داد املاق کفت دشمن من یا دشمن
تو پس اکر کویی دشمن من دروغ کفته باشی برای انکه سراسر حرف دوستی من زده و در عالم کیست که دشمن من
باشد خصوصا درین مقام که قاف باشد لندهور طلسم نیز هست دان کس انسان بود نه جنی که من بکویم از لشکر این خدا پرست
جنی امده باشد و انسان خود چه قدرت دارد که بانجا برسد حالا که من انسانرا از جن فرق خوب می توانم کرد و دیدم انکه
صورت خداوند داشت بعینه همین شکل بود که من از سنک تراشیده دارم پس دشمن که البته بود اکر باشد
دشمن تو بوده باشد و این را غلط فهمیدی بلکه دوست تو هم بود که جان ترا نثار مثل منی کرد میدانی که من چکونه کسی هستم و دایم
بر اعتقاد تو که در جناب خداوند کمان فاسد کنی نمی دانی که کسی را از جن و انس مجال نیست که بصورت خداوند بر آید که همان
ساعت بسوزد پس ان شخص نبود مکر بتحقیق جناب خداوند قایل بود مکار چون از حیات خود دست شست
مایوس مطلق کردید و یقین دانست که البته املاق او را برای کار خود خواهد کشت بمقتضای اذا یئس الانسان طال
لسانه کسنور مغلوب یصول علی الکلب اغاز دشنام کرد و کفت ای حرام زاده بدذات بد قوم نابکار بدترین
قوم خاکیان نتیجه ان دوستی که من طلسم کشا را اورده در دام تو کرفتار کردم این بود که دشمن جان من شدی همان کسی
دان طلسم اخر میخ بکون تو میکرد هنوز که زنده است از کجا که ترا نکشد ای حرام زاده بی عقل هر کز شنیدی که مرده زنده
شده باشد اکر چنین می بود قایل تو که مرده چرا خود زنده نمی شد که دیکری را زنده کند املاق کفت بر و من این کافر نیستم
که خداوند را مرده میکویی چند کفتی رحضتانه نیز بر سر و ریش زد ندا ملاق کفت ای حرام زاده دروغکو تا اطال جان
خود را بمانه بخشیده بودی و نه کفته بودی که اکر جان من بکار شاه جادوان آید مضایقه نکنم کفت ای حرام زاده نابکار از
راه تکلف رسمی سخنی کفته بودم چه میدانستم که تو خواه نخواه غرض بجان من داری والا کی میکفتم جادو کفت پس تو دروغ
بخدمت ما عرض کردی سزای دروغکویی قتل است البته ترا میکشم حالا بکو چه چیز برای خوردن تو بیارند مکار کفت حالا
مرکو بخورم املاق کفت قدری کوه در حلق او کنند چون کردند اخر املاق بر سینه مکار نشسته بدست خود او را ذبح کرده
خون او را بخاک مدفن ارمیس ریخت تاریخ بصورت مبدل حاضر بود خوشوقت شده بر قتل مکار شکر الهی بجا آورد در حقیقت متعمدا

شاهزاده را آورده بود بعد از آن که جادوان قرار گذاشته رفتند و صحرا خلوت شد تاریخ قراسیس را بشکافت که بدستور
چرکیان او را انداخته بودند برآورد و پیش حیوانات انداخت وجود بصورت او شد و سر و چشم کشید روز دیگر املاق
آمد معشوق خود را زنده و سلامت یافت از شادی نعره زده بیهوش شد جادوان نیز تعجب کردند غلغله شادی بلند
ساختند املاق جادو بهوش آمده برجست و ارسیس علی را در بغل گرفت میخواست روی او را ببوسد شاهزاده
تاریخ ارسیس را گرفت و طپانچه محکمی زد جادو حیران شد که این چه ادا بود که از محبوب بعمل آمد جادوان گفتند که بعد از مردن
باز زنده شده و غیرت از عالم بالا آورده تاریخ گفت مرا حکم خداوند قابل است که هر چه مناسب دانم بعمل آرم و سر کرا دشمن
خداوند یابم بقتل رسانم انشاء جادوان درین وقت طپانچه زدن بر صورت تو بسیار مناسب بود املاق گفت ای
جان عالم بشکر اینکه خداوند ترا زنده کرد صد طپانچه بر من زنی باعث دولت و عزت خود شناسم شاهزاده گفت تو
درین وقت عبث میگوئی برای اینکه این صورت بارها رو خواهد داد جادو این مضمون را ادا کرد که طپانچه که معشوق دستم باشد
چو برگ پان سبب عیش و عشرتم باشد القصه املاق که زیاده از حد مشتاق ان جادو بود که ارسیس باشد بود این
ارسیس علی را با خوشوقتی تمام با ساز و نوا او را برداشته بمقام خود آورد و ازرق جادو و افغان جادو و دالمق جادو و داجرم
جادو . . . . داحرب و اکذب وغیره آمده جمع گشتند تاریخ گفت حکم خداوند است که مرا بر تخت نشانی و هر چه من
حکم کنم قبول کنی املاق چنین کرد تاریخ بر تخت نشست اول حکمی که کرد این بود که شیاطین با بنی آدم یکجا نباشند برای
اینکه باهم عداوت جبلی دارند چنانکه مکارها بکار انفلاط ارکشتن داده بر قتل ایشان خنده بازو بنابرین باید که شیاطین
هم رفته اطراف دشت جا بگیرند نزدیک خندق و منکبه که حد طلسم است مقام کنند که مبادا کسی از ان طلسم متوجه شود
املاق گفت بسیار خوبست و همان ساعت لشکر شیاطین را که بقدر پنج هزار کس بودند روانه کرد بعد از ان شاهزاده
تاریخ با جادوان بصحبت نشست در نوع جود بسیار خوب زمزمه میکرد و خوب میخواند لیکن نمی دانست لا ارسیس کی بچشم رفته
آیا خواندن را هم میدانست یا نه بر سبیل املاق وای جادوان من سابق چگونه میخواندم افغان جادو گفت ای [illegible]
ارسیس تو که هرگز خواندن را نمی دانستی کاهی غوغا میکردی تاریخ او را پیش طلبیده فرمود تا چند کفش بر سرش
زدند گفت اگر چه راست گفتی اما بجناب پادشاهان چنین نمیکنند اکنون بدانکه خداوند مرا تعلیم خواندن نیز کرده بس
جا تاری بدست گرفته غزلی چنان خواند که زنگ از دل جادوان برد املاق برخاست و تصدق تاریخ شده روی بجادوان
کرده گفت و دیدید کرامات خداوندی را همه صدقنا گفتند القصه روز دیگر باز املاق را بر تخت نشانده گفت من بعد ازینکه
از عالم بالا رسیده ام دل من یکجا بند نمی شود و سیر ها خواهم کرد و با تو هر روز هم قدری صحبت خواهم داشت والا
مرا کاری چند فرموده اند که بدان قیام نمایم از انجمله میست که تفحص کرده دوست و دشمن خداوند را از هم فرق کنم دوستان را
بکشم املاق گفت اینجا کسی دشمن خداوند نیست همه دوستان اند تاریخ گفت بهتر لیکن مرا اعلامی که فرموده اند

معلوم خواهم کرد املاق گفت آن علامت چیست بمن نشان بده تاریخ باز سر مجلس رسن املاق را
گرفته چند مشتی بر گردن و چند طپانچه بر صورت زد و گفت حکم خداوند بود که هر که ازین راز را از تو بپرسد غیر املاق را
بکفش بزن و املاق راست است و طپانچه املاق برای رفع خجالت و خفت خندید و گفت ای جادوان دیدید که حق
خداوند عزت مرا که شما را کفش و مارا کرولی فرمود جادوان گفتند بلی لیکن شما خوردید و ما نخوردیم با وجود این شنیدن
از کم طالعی از زبان افغان جادو بر آمد که چه مضایقه اگر رسن املاق از آن راز قدری بگوی تاریخ بالصد کفش بر سر افغان
زد همین دستور شاهزاده تاریخ پیوسته در خفت و ذلت جادوان میکوشید و جادوان عمده عمده را بهانه
کفش کاری میکرد و چنانکه ازرق و الملع و ابهلع و افغان وغیره یکبار بر کفش خوردند و بعضی را زیر چوب نیز کشت
بعضی از اوقات زن یکی را بیهوشی داده وقت شب او را کشیده زیر جادوی دیگری انداخت و غلامان را می
فرستاد تا احوال هر یک ببینند چون دیده می آمدند یکی را بعلت زنا و یکی را بعلت دیگر میکشت همچنین مال
یکی را دزدیده بخانه دیگری انداخت و او را بتقریبی خبر میکرد تا هر دو با هم جنگ میکردند و هر که کشته می شد غنیمت میدانست
و اهل املاق چنین مفتون و فریفته او شده بود که هر چه او میکرد عین وحی میدانستند و آن اداها که با رسن املاق میکرد در
نظر حضرت او نمی بست که اکنون با این رسن عملی که تاریخ باشد بعمل آرد بلکه چنان حق تعالی بسبب کلمات طیبات و حسن
نیات تاریخ را بر جادوان مسلط گردانید که در تسخیر نگنجد و همه اطاعت او از دل میکردند و او در هفته یک روز برای سلطنت
خود مقرر کرده بود در آن روز قضایای شش روزه را می پرسید و هر چه میخواست میکرد ولیکن انعامات کمتر داده و دولت
بیشتر و قتل و غارت نیز میکرد ولیکن از قتل جادوان عمده خود نیز وسواس میکرد که مبادا منحرف شوند و بسزا اذیت
رسانند برای آنکه خود سالار نبود مسلمان بود شبی حکیم آذرکیوان را بخواب دید که با او گفت ای فرزند بعضی ازین
لشکر هستند که صلاحیت ایمان دارند از انجمله شیرین داناست که پسر املاق است مادرش برتر او است
حق تعالی او را فهم عالی و فراست متعالی عطا نموده قابل اسلام است پس با او آشنایی را گرم کرده اظهار راز
خود بکن و او را تکلیف اسلام نمای او خواهد گفت که شرط اسلام توبه از سحر است و من ترک سحر نمیکنم که
هزار کار من می آید معهذا دشمنان زبردست دارم که اگر از اسلام من آگاه شوند مرا از روزگار برآورند کلمات
طیبات او را تلقین کن و بگو که هر جا که سحر اراده داشته باشد این کلمات را بخوان هر کاری که از سحر برآید ازین کلمات
نیز بهتر از آن برآید لیکن کسی را اذیت مرسان و این کلمات بکار تو بسیار می آید شاهزاده تاریخ گفت ای
حکیم عالی جناب چرا من باین عطیه ممتاز و مخصوص نباشم گفت با او داده اند پس انهم تا فیصل شدن مهم جادوان
با او خواهید بود باثر کلمات در پرده خفا رود اما چون شیرین مسلمان شود با او بگو که در وقت خواب این
کلمات را بنام هر یک از جادوان و کافران بخوان در عالم واقعه همه ایشان خواهند دید که اسلام در قسمت او است

ماند باین طریق در میان مسلمان بالقوه کافران فرق کن کافران را بنوعی که میکشتی بکش و باقی را نگهدار که در دست طلسم گشاه
مسلمان خواهند شد شاهزاده نارنج ازین واقعه خوشوقت شد و با شیون که پسر اهلی وزیر بود صیغه اخوت خواند و بعد از
اختلاط بنوعی که مذکور شد او را مسلمان کرده او در تفریق مسلمان از کافران مشغول شد هر روز شاهزاده نارنج احوال را می گفت
نارنج در قتل و ذلت و خواری کافران هر روز از روز دیگر زیاده سعی میکرد بنوعی که بالا گذشت حیلها برای قتل این نابکاران
می انگیخت و میکشت و میگفت حکم خداوند است و مسلمان بالقوه را نوازش میکرد که حکم خداوند است و ما اگر مرتکب
تحریر حیلهای او بتفصیل شویم باید چند ورق دیگر بنویسیم لیکن موقوف بر سلیقه قصه خوانان سخندان گذاشتیم الغرض شاهزاده
سرونج سبزپوش عرض کرد اما در خیال شاهزاده عالی نژاد سرونج سبزپوش چنین متوجه که [illegible] ان کوه از
سنگی بود که از زمرد نیز سبزتر و براق تر بود مسجدی در ان کوه بود که انرا مسجد حضرت خضر علیه السلام میگفتند شاهزاده
سرونج در ان مقام رسید مردم خود را دور گذاشته خود در انتظار ملازمت حضرت خضر علی نبینا و علیه السلام بعبادت
الهی نشست و چون که مقتضای انمقام بود که خواب بر چشم داروان غلبه کند لیکن سرونج از پدر خود مالک اجن تعلیم داشت
که بسبب ان از غلبه خواب در امان بود و رباس سوم از شب که دل شب عبارت از ان وقت است خضر علیه السلام
پیدا شد و نماز شب را ادا کرد بعد از ان سرونج سبزپوش شرف ملازمت دریافت احوال را با موجب آمدن بیان کرد
حضرت او را برین حسن خدمت آفرین گفت و بحکم الهی او را امیدوار عنایات فرمود و گفت رسیدن تو درین مقام
و غلبه نکردن سلطان منام بر شهر بند بصیرت دلیل مشکل کشائی و حاجت روائی تست بعد از ان نماز صبح را ادا کرد
سرونج بان حضرت اقتدا نمود حضرت بعد ازین فرمودند که اگرچه قادر لم یزل این بنده خود را قدرت این عنایات کرده
که اسمعیل را بیک توجه نجات بخشم لیکن در عالم اسباب کار با اسباب بهتر است تا افسانه روزگار گردد بعد از ان
اسمی خوانده بجانب مشرق دمید و دست بر دست زد لمحه نگذشته بود که شخصی بوالعجب ترکیبی با صلابت تمام
پیدا شد سلام کرد بخدمت بایستاد شاهزاده سرونج هیئتی دید که با وجود چنین بود چنین ترکیبی بخاطر نداشت چهره زرد
پوستی ازرق چشمی کبود ریشی بسیار بدصورت و زیاده از حد با مهابت سرونج از مشاهده ترکیب او بر خود بلرزید
اما خاموش بود اما حضرت خضر از وی پرسید که ای مارد مردود هنوز وقت ان نیامده که تو دست از اعانت و امداد
ساحران کوتاه کنی و بندهای خدا را ایذا نرسانی مارد گفت یا حضرت بر شما روشن است که پدر ما ابلیس علیه اللعنه
روز دعای رب فانظرنی الی یوم یبعثون که در حق خود کرد کلمه فانک من المنظرین در جواب شنید درین صورت تا او در
حیات است کارهای او نیز جاریست حضرت خضر فرمود بعنکم اینکه همه حال من ترا بالفعل برای انکار طلب داشتم که اسمعیل
بن احمد را از قید جادوان دشت جابلقا نجات دهی مارد گفت منت میدارم حضرت گفت پس انگشت اطاعت
بیار مارد انگشتری از موی کاکل خود بافته بحضرت داد حضرت انرا بسرونج عنایت کرد و فرمود ای سرونج این را مضبوط

نگاهدار

نگاه دارد هر کار که کار تو خاطرخواه صورت گیرد انگشتر را باز حوالهٔ او کرد و او را مرخص خواهی کرد مارد را فرمود ای مردود من ترا مطیع
این جوان حتی کردم گفت فرمان بردارم سروج عرض کرد که ای شهریار بر لقد پریکه مارد شاهزاده را مع اسباب پیش
من بیارد باز تا عمل بوح جاری نشود چه فایده خضر فرمود که همه را این مردود میاورد بشمار وقت شان خواهد داد این مارد
ان شیطان ست که مرد جادوان از طرف ابلیس تعلق باو دارد چه فرزند رشید ان را نزد برد و کار مجید ست سروج
ان حلقهٔ موی مارد که خاتم السنعو لقب داشت و پیش خود ضبط کرد و مارد بخلاصی شاهزاده بدر رفت بعد از رفتن او
نیز خضر علیه السلام از نظر شاهزاده سروج ناپدید شد سروج دران مقام تنها ماند خدمه را طلب کرد یکی را از انها
بملک خود زرین حصار فرستاد و تا لشکر را برداشته بیارد اما مارد مردود که فرزند رشید ابلیس بود بحضرت
خضر علیه السلام او را تابع شاهزاده سروج حتی کرد و خود غائب شد مارد وقت رفتن از سروج پرسید که شاهزاده را به حیله
که خلاص کنم با جادوان چه سلوک کنم اگر بگوئی نگهبانان زندان را بکشم و اگر فرمای ذلتی بایشان رسانم و اگر حکم کنی بر
بحال خود شان گذاشته شاهزاده را برداشته بیارم سروج فکری کرد گفت کشتن جادوان که بر دست شاهزاده
موقوف دارد بحال شان نیز بگذار بلکه ذلتی بایشان برسان و شاهزاده را برداشته بیار مارد قبول کرد بدر رفت
و وقت شب بود که بر در زندان شاهزاده آمد شبوداس نام جادوگری هندی الاصل که استاد املاق بود با چهل
ساحر ماهر زیر دست زندان بان شاهزاده بود شب و روز با شاگردان خود نشسته شراب میخورد مارد با نجا گرسیده
که آخر این جادوان بنی ادم اند و دشمن و دشمن زادهٔ ابلیس اند افسوس که سروج بمن حکم کشتن انها نداد خوب
ذلتی بایشان باید رسانید که بدتر از قتل باشد لبس حرام زادهٔ ابلیس بچه مکری که کرد این بود که خود را بشکل زن جمیله
متشکل گردانید و در مجلس ایشان رفت وان جادوان حرام زاده چند بودند که بسبب شغل جادو میل بمباشرت زنان
نیز کم داشتند با وجود ان ابلیس بچه بشکلی بر آمد که نظر هر که از ان جادوان بروی افتاد عاشق و بیقرار شد و شروع
باظهار نیاز کرد مارد گفت ای جادوان بدانید که من فرستادهٔ خداوند قابیلم و هر که نازم را بکشد بدست او خواهم آمد و اگر
از نازم من ازرده نشود بخی او را برید و با دیگری گرم صحبتی خواهم داشت شبوداس گفت که بر سر و چشم من نشینی
نازت بکشم که نازنینی مارد گفت باش ای پیر خرس ترا بکار اینجا دخلی سرداری نوازد هر گرا دلم خواهد خواست
پیش او خواهم رفت جادوان دیگر زبان بدعای او گشادند شبوداس خاموش ماند اما دل هر یک در هوای او پرواز
میکرد جادوئی بود هبیکیم نام داشت و او هم هندی بود هر دم غزل تازه در عشق او میخواند مارد که همرا بواجبی میشناخت گفت
ای هبیکیم او گفت لبیک هبیکیم غلام تست اگر قبول کنی مارد گفت من ترا قبول کنم رفت و پیش او نشست گفت
خبردار مبادا از ناز من آزرده شوی او گفت اگر مرا بکشی که هرگز آزرده نشوم مارد رفته در پهلوی هبیکیم نشست و جامی از شراب
پر کرده بدست او داد جادو بشغف تمام زهر مار کرد بعد جام متواتر مست شد اظهار شادمانی میکرد و حرکات عجیب از وی

صادر می شد چنانکه جادوان دیگر رشک بردند اما هیکلم از کمال مستی آهنگ بوسه کرد مار از لب او بوسه در ربود دیگ
سبیل جادو را گرفته برکند چنانکه از درد آهنگ آن مادر بخطا روان گشت جادوان دیگر شروع بخنده کردند هیکلم ترا دلیکن باز
چون نظر بر رخساره محبوبه کرد درد را فراموش نمود باله دیگر خورد بوسه دیگر کرد مار دو این مرتبه قدری از ریش او
برکند و او را بصورت غریب برآورد جادوان خنده رسا کردند هیکلم ترا آمد گفت ای نازنین چه سکینی اگر کسی موی ترا
بگیرد و بکند ترا خوش می آید همین قسم درد دیگران را بدان مار گفت کشیده چنانکه کفش معقول بر سر جادو زد و گفت
ای حرامزاده نام محبوبه می بری نمیدانی که اول نازنین ست ترا حالا از رو می بینم اگر براستی از رو دستی من
بگو که بینی ترا برید در پهلوی جادوی دیگر بنشینم هر یک از جادوان فریاد برآوردند که کاش این دولت نصیب ما شود ای
محبوبه بیا در پهلوی ما بنشین ما شفقت ترا بکشیم هیکلم ازین ادا پشیمان شد و بمضمون این بیت مترنم گشت
دلدارا اگر زهر دهی تلخ نگویم ۲ ور بر سر من تیغ زنی آه نگویم ۲ مار گفت ای پشم الذکر خر تو بکندن چند موی از ریش
چنین در هم شدی جادو گفت بد کردم تمام ریش نذر ست مار گفت البته که مال من ست باله دیگر داد و قدری
دیگر از ریش او برکند تا اینکه تمام ریش آن سراپا نشویش را برکند و او را بسیار بد حال ساخت جادو گفت
ای جان جهان هر سیاستی که خواستی کردی و از درد جانم بلب آوردی و من بسبب عشق متحمل شدم اکنون مرا رخصت
بده تا با تو در آمیزم و این درد ها را بلذت فراموش کنم مار گفت ای کیدی که دست را گرفته و که مانع هیکلم خوشوقت شد
و گفت برخیز تا بخلوت رویم مار گفت ای مادر قحبه خلوت برای زنان دیگر در کار ست برای ما که فرستاده خداوند
قابلیم خلوت چه در کار ست هیکلم که از غلبه شهوت و مستی شراب طرفه حالتی داشت گفت قربانت بروم ۲
پس همین جا خوب ست که سردار ما شیوه و اسم هم به بیند مار گفت بلی جادوان دیگر نیز مست باده بودند نوعی
هر کدام کامل شد و حسرت بر حال هیکلم میخوردند اما هیکلم از خوشوقتی کلاه فخر بر هوا افکنان لنگ مار را برداشت و بند شلوار
بکشاد چیزی دید خیلی که نیامت تا فرو کند لیکن در آن حالت مستی هیچ نکرد که از زیر ذات العمود خود را نیز و ابلیسی
القدر دراز کرده بمقعد هیکلم در رفت و چون از شیطان بچه را آلت تبعی بودن بر درازی عضو تناسل مقدور تمام بود
القدر دراز کرد که تا ناف هیکلم رسید و احشای و امعای او را خبر رسانید هیکلم که آن حالت دید تاب نیاورده بی
اختیار گفت که ای قحبه من حریف ناز تو نیستم از زیر من برخیز لیکن از شرم نتوانست گفتن که مقعد من پاره شد مار و جلدی
تمام از زیر او جسته بینی او برید و در پهلوی اکدش نام جادوی دیگر نشست لیکن جادوان از هیکلم پرسیدند که ترا
چه شد که از چنین محبوبه دست برداشتی هیکلم چون بهوش آمد با خود گفت که اگر من حقیقت حال را بر سبیل راستی
بگویم رسوای قوم و معرض طعن جادوان دیگر می مانم بهتر آنست که این فرستاده خداوند قابیل را قسمت همه کنم هم
درد باشم پس هر چه هست معلوم خواهد شد خداوند طرفه زنی که آن پاره کنی فرستاده این را فکر کرد گفت ای ۲

تا دو وجب بود

برادران راستی اینکه محبوبه لیلی داشت که مافوق طاقت بشری بود من محبوبه لذت شده بودم و لب بکمال لذت آن فرهاد کردم این
گفته مازجینا عجز و نیاز کرد و گفت ای محبوبه باز پیش من بیا و با دیگری در حضور من میامیز که خود را از رشک خواهی کشت اینکه
در فراق تو ریش و بروت من همه بر باد دادم و تو از من کناره جستی شرط انصاف نبود مارد دانست که آن حرام
زاده این سخن را استهزا گفته و منظور او ازین سخن چیست چه میخواهد همه را زیر من بگشت گفت ای بیکم تو لایق صحبت ما نبودی
بحال خود باش که حالا هم برم و هم بستر با اکدش جادو است اما چون مارد دلیر شیر دلی بود بر هر که از جادوان نگاه میکرد
دل او را بمرتبه سوی خود میکشید که مافوق نداشت اکدش نیز بی تاب گشت و ادل الصدق لی لی مارد شد و نام بر شیو مارد گفت
مراحرلقه خاتون محفل سوز میگوید القصه چند جامی او را لایعقل کرده سلوکی که به بیکم کرده بود از ریش و بروت کندن و میخ در کون
زدن با اکدش نیز بجا آورد و از زبان اکدش نیز دست تمام بر آمد مارد او را نیز گذاشته پنی او را بریده در پهلوی دیگری
رفته نشست اکدش نیز آنچه بیکم فهمیده بود فهمید احوال را نگفت شیو داس گفت ای جادوان این فرستاده خداوند
حق منست که سردارم شما هیچ کدام حرف نازلی لی حریفه خاتون نشنیده مارد گفت راست میگویی لیکن صبر کن تا اول
من همه را بیازمایم آخر این را میدانم که غیر از تو دیگری لایق من نیست جادوان که لذت زبر او نچشیده بودند فریاد بر آوردند
که سرداری ما بجای خود است این چه محل سرداری است اینجا همه برابریم القصه مارد در اندک فرصتی سلوکی که با بیکم
کرده با همه کرده پنهای همه را بریده آخر شب نزد شیو داس رفت و بعد از آنکه او را نیز مست باده شوق کرده بنه شرارت
خود در کون او هم دوانیده و انجا القصه دراز کرد که شیو داس بقدر یک گز از زمین بلند شده بر هوا رفت مانند کسی که بر
بالای میل رود بی اختیار شد و فریاد زد که لعنت بر قابیل که این جلوه محبوبه بو العجبه فرستاد که نزدیک است روده های
من بر آید ای جادوان او بالعکس میکاید سخت قحبه است شما چرا مرا از خوار نکردید همه گفتند ای استاد ما همین لذت
گرفتار شده ایم خواستیم که تو نیز محروم نمانی و آخر چون سرداری از ما بلندتر رفتی محلا طرفه غلغله در میان جادوان پدید آمد
و آخر مارد همه را با اسمی که میدانست بیهوش ساخت این ها هر چند جادو خواندند فایده نکرد چرا که مارد خود محمد سحره بود از
میان شیاطین بس باو چه اثر کند او را با شیاطین دیگر نسبتی نبود القصه چون مارد هر چهل جادو را که پاسبان زندان
شاهزاده بودند بیهوش گردانید و خود در میان زندان رفت بصورت شخصی جمیل بر شاهزاده سلام کرد شاهزاده
سر بزانوی اندوه گذاشته مشغول مناجات بود و فکرها میکرد و تاسفها و حیرتها بخاطر آن شهریار میرسید اما چون مارد
را بآن جمال دید او را از یکی خاصان تصور کرده گفت ای مرد برگزیده کیستی که درین حالت پیش من آمده همانا یکی از
خاصانی که بخلاص من آمده مارد بخندید و گفت البته بخلاصی شما آمده ام لیکن ما ازین نصیب نداریم که از خاصان باشیم
شاهزاده دانست که از انکسار میگوید فرمود این چه سخن است البته که از خاصانی مارد گفت بهمه حال هر که هستم معلوم خواهد
شد شما خبر نیاید باشما ابیش متبرع خود ببرم او که میخ در کون من زده شاهزاده ازین گفتگو تعجب کرد که با الهی این چه

کاین مرد باین رتبه که از میان چنین جادوان زبردست خود را پیش من رسانیده و زبانش چنین فصیح است
که نام کیسر و کنون بلامضایقه میبرد شاهزاده فرمود ای بوالعجب چگونه همراه تو آیم که بند زنجیر سنگین دارم گفت تو چگونه
صاحبقران و صاحبقران زاده که بند را پاره نتوانی کرد شاهزاده را غیرت دامنگیر شد خدا را یاد کرد و صلوات بر پیغمبر فرستاده
قوت کرد تا بند را مانند تار عنکبوت درهم گسست مار دکفت منکه میدانستم که تو چگونه تخمی شاهزاده ازین گفتگو بار حیران
شده و احوال مار و فکرها داشت چه با خود میگفت که من انیم و را کدام بزرگ و بزرگزاده تصور کنم که زبانش زلالت
داشته باشد القصه همراه مار دروان شد از زندان برآمد جادوان را عجب حالتی دید که خون از کارخانه هریک روان است
و بیهوش افتاده اند حیران ترشد اما بامار دو گفت که ای عجایب المخلوقات مرا که خلاص کردی اما بلی لوح جوهر رقم و جام
و شمشیر سیاه تاب و اسلحه دیگر نجات من برای من چه فایده دارد مارد گفت بیا اول ترا بیرون لشکر سحره در کوهستان
بگذاشتم بعد از آن رفته اسباب ترا بیارم شاهزاده را می آورد تا وقت صبح در کوهستان رسید که نشیمن
بود در جبال که چشمه آبی پاکیزه داشت و آمد و شد مردم در آن طرف کم بود مارد به شاهزاده گفت ای سر حلقه بنی
آدم وای شاهزاده معظم درین مقام قرار گیر تا من اسلحه ترا نیز بیارم شاهزاده حیران وضع او بود فرمود ای شخص با من بگو
که تو کیستی که بر من احسان کرده مارد گفت که من تا مقدور خود هرگز بر کسی احسان نکنم خصوص بر تو لیکن حکم که مینج
بزرگ در کون من طپانیده اند تمام ابا ازین کار باز داشته اند اکنون سوای خدمت کاری و اطاعت چاره ندارم کاش
ازین محنت زود باز رهم شاهزاده با خود گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم عجب ناپاک است که زبانش
بازها آن آدم نمی ماند القصه شاهزاده را باین حیرت و مارد را درین تردد ببین را که اشته دو کلمه از شاهزاده نارنج
سر خوش بیان کنم سابقا رقم زده کلک بیان گشته که نارنج دلاور متشکل بشکل ارسیس ساحر بچه که محبوب و معشوق
املاق جادو بود و اکنون پیشم رفت شده اکثری از جادوان را بقتل رسانیده و اکثری را خوار و ذلیل کرده شیون پری‌زاده
و زبرزاده املاق را مسلمان کرده با خود متفق ساخته ست و پیوسته شیون و نیکار مشغول ست که شب وقت
خواب کلمات طیبات بنام یکی از جادوان خوانده بخواب میرود و در عالم واقعه باو نشان میدهد که اسلام در قسمت
او هست یا نه اما درین مدت عزاز چهل کس شایسته این عطیه طالب شده و انها اخرز فیروز وارقم و اسلیم وارقوع
نام داشتند از ولایت هند هم بوده اند چون شاهزاده نارنج از اسلام بالقوه این چهل کس مطلع شد پیوسته ایشان را
حرمت داشت و ایشان نیز بالطبع محبت شاهزاده نارنج را در دل جا داده بودند بخلاف اسلق و الیق و ازرق که از
جان و دل دشمن نارنج شده بودند لیکن بسبب تسلط غلبه جادو او همه کس با املاق از حکم او بیرون نبودند و او را نظر کرده
خداوند خود میدانستند و سرمه مکاحیت و غیره او را محافظت میکردند که از انس و جن هیچ کس او را نمی شناخت اما نارنج
سر خوش پیوسته درین فکر بود که اول اسلحه شاهزاده گرفته بجای قایم کند بعد از آن سعی در نجات ان عالی درجات بجا آورد

و نیزان

بتفصیل

وشیون دانا را نیز از راز خود مطلع ساخته بود شبی که مار در شهر زندان شاهزاده رفته او را نجات داد و اتفاقات
جان شب تاریخ . چنانکه مذکور میشود اسباب بدر بردن باین طریق که تاریخ اول داروی بیهوشی که جادوان را توانواز
های ورا نواخت تیار کرده بعد از ان از اول شب با املاق گفت که امشب جادوان
حکم خداوند است که امشب صحبتی برداریم و جشنی برداریم و جمیع جادوان عمده را طلب کنیم و من نغمه چند بخوانم که زنگ از دلها
ببرد املاق خوشوقت شده و گفت من چنین شبی را از خداوند میخواهم قضا را آن شب شبی بود که صبح آن عید جادوان
مقرر بود وعده قتل شاهزاده نیز همان روز بود القصه همه جادوان جمع شدند و مجلس ایشان آراسته گشت شاهزاده
تاریخ خود ساقی شده جام را پر کرده و شروع بخواندن نمود موافق سلیقه جادوان چیزی چند میخواند که هوش از ان
کافران میبرد آخر کار بیهوشی در شراب داخل کرده بهر یک جامی از ان خورانید اول از املاق شروع کرده بهر یک
جامی داد و دوای نیز خرج او میکرد چنانکه او را مفتون خود میساخت تا اینکه همه بیهوش شدند تاریخ آن ضمع را برآورده بر
همه چسبانید تا اگر هم بهوش آیند سحر نتوانند خواند بعد از ان بجز سر برداخت و بهر کدام جامی داده انها را نیز بیهوش
ساخت انگاه کارد کشیده شروع بمالیدن بر حلق ایشان نموده چهار کس کشته شدند و باقی ایشان
علم سحر خود را روئین تن ساخته بود تا تاریخ چون این دید همه کس را مسخره کرده و ذلت معقول داد و از انجمله بعضی را بسقف
آویخت بچهار دست و با و چند السلاطین سوده در حلق ایشان ریخت و محاذی مقعد ایشان جادوان دیگر را
برپشت خوابانید و دهن ایشان را گشاده کرد و بعضی بعضی را و بر خوابانید و الفاظ ایشان را بر ایشان کشیده و رو
سیاه کردن و زنگ بزنگ براوردن و از کون آویختن و میخ در کون زدن و امثال ان از حساب بیرون بود صندوق
سلاح شاهزاده را میدانست برداشته برآمد شیون نوجوان نیز حاضر بود ان صندوق را بر سر او گذاشته
گفت ای برادر تو برو و در فلان گوشه که در کوهستان است بنشین من هم از عقب شاهزاده را خلاص کرده
می آیم شیون روان شد و تاریخ بدر زندان آمد و بر که جادوان بعجب حالی گرفتار اند چه بیهوش افتاده اند خون
از مقعد ایشان روان است بعضی که بهوش آمده اند بدتر بیهوش ساخته تاریخ گفت خداوند دروغ نگفته اینجا نیز گوئی یکی
واقع شده شاید دردمندی اینجا هم رسیده احتمال غالب انکه شاهزاده را هم برده باشند اما معلوم نیست که این کار
که باشد الحاصل تاریخ چون جنی بود و جادوان آن حال داشتند بزندان در آمد شاهزاده را ندید بیرون آمد حیران
بوده با خود گفت الهی این کار را که واقع شده باشد مگر اینکه برادرم سرونج بمقام خضر رفته و آنحضرت با او ملاقات
فرموده باشند لیکن حضرت خضر جادوان را باین حال نکند زیرا که اینکار ظرافت است و ظرافت از شان پیغمبری
بعید است چه اوقات ایشان ارفع و اشرف است از اینکه بچنین کار ادون پردازند آخر در همین فکر بسلطان که شیون
دانا را فرستاده بود خود نیز روان شد از مار دم دود عرض کنم که بگرازست بیار که املاق رفت و آن ملعون را

با ملاعین دیگر با نحال خراب ابتر و بیخبر شده باز و حیران شد که انجام شد من کسی رسید انکار کرد دست صندوق سلاح
شاهزاده را نیز نیافت دانست انکه جادوان را چنین خراب کرد سلاح آن آدمی را هم برده از پی روان شد در صحرا
با شیون ملاقات کرد دید که صندوق را میبرد مارد صندوق و شیون هم را میشناخت متشکل بشکل جوانی شده
بانگ بر شیون زد که باش باش ای شیون کجا میروی این صندوق را بمن ده که کاری دارم شیون صندوق را بر زمین
گذاشته با نیمچه متوجه مارد شد و گفت باش باش ای حرامزاده تو کیستی و من چرا تو این صندوق بدهم مارد گفت ای شیون
من محض برای این صندوق سرگردان میگردم راست بگو هیچ دلکون جادوان تو کردی و انها را بدان حال رسانیده
یا رفیقی هم داری و کار من امنست که تنها از تو اینکار نیابد شیون گفت ای بیت المال باری تو احوال خود را بگو تا من هم
ترا بشناسم و تو که مارا خوب میشناسی مارد بخنده بود و گفت هر که هستم معلوم خواهد شد اما تو این صندوق را بمن بده
که بکار من می آید نه بکار تو چرا که تو اگر خواسته باشی این سلاح بپوشی یا با این لوح کاری کنی میسر نخواهد شد چه تو و چه آن رفیق
تو که ان بلا بر سر جادوان آورده بس بمن بده که بکار من می آید شیون گفت بکار تو می آید که این سلاح را بپوشی و با این
لوح طلسم را بگشایی مارد گفت ترا با این چکار که من خواهم پوشید یا بدیگری خواهم داد تو صندوق را حواله من کن بی اختیار
از زبان شیون نوجوان بر آمد که لا حول و لا قوة الا بالله عجب مرد عجیبی بوده هست یا بلیم و تو خریدار آن نمی اما شیون
دید که بمجرد خواندن لا حول انمرد غایب شد و باز هویدا شد گفت ای شیون تو سابق ساحر بودی حالا مسلمان شده بهتر
آنست که این صندوق را بمن بدهی والا تو را از تو خواهم برد و بمالک آن خواهم رسانید شیون گفت مالک آن کیست گفت
ترا چکار باز زبان شیون ازین سخن باز لا حول جاری شد مارد باز ناپدید شد و باز هویدا شد این مرتبه با شیون سخنی نگفت
و متوجه گرفتن صندوق شد شیون دریافت که این مرد شیطان است که بکلمه لا حول میگریزد زیرا که این مراتب را از استاد
زاده تعلیم گرفته بود که اولاد ابلیس از کلمه لا حول میگریزند امشب که چنین دید دانست که این از اولاد ابلیس است شیون
این را معلوم کرده باز لا حول خواند مارد باز ناپدید شد و باز ظاهر شد شیون بخنده بود و گفت ای ابلیس بچه من خراب
ترا یافتم دور شو ممکن نیست که صندوق بدست تو آید درین گفتگو بودند که تارنج از عقب ایشان رسید احوال را دید نعره زد که شیون
چه خبر است شیون او و تارنج را شناخته احوال را بیان کرد اما مارد مردود تارنج را نیکو میشناخت فریاد زد که ای ابلکه
این معلوم شد که سلاح اسمعیل بن احمد را تو بدست آورده جادوان را نیز بان روز سیاه تو نشانده مژده باد ترا که برادرت
سر دیو بخدمت خواجه خضر رسیده و آنحضرت مارا تابع برادرت کرد اینده تا برای او رفته اسمعیل را از زندان نجات
بخشم چون حکم برادرت بود که با سپاه آن زندان اسمعیل را خوار و ذلیل کنم کردم چنانکه ظاهرا تو هم دیده باشی اکنون هم مارا
بشناس که مارد مردود منم تارنج اکنون او را شناخت و احوال را معلوم کرده خورم گردید گفت ای مردکار ساحران
دای یاری کننده جادوان بطرفه بلائی گرفتار شدی که بر عکس وضع خود مردم مسلمانان میکنی و بر جادوان آفت آورده گفت

جلکم زور اوری مثل حضرت خضر را بدام افکنده مارنج گفت بلی عدو شود سبب خیر گر خدا خواهد حالا بفرمایند که شاهزاده
اسمعیل در کجاست مارد گفت او را در فلان موضع از زمین کو بنشانده ام مارنج گفت پس پیش باش تا برویم
مارد گفت البته لیکن تو این صندوق را بمن بده تا خدمت من با تمام رسد خواجه خضر علیه السلام از من خوشنود گردد
مارنج گفت منکر این همه محنت کرده تصدیع کشیده این صندوق را بدست آورده ام چرا مجرای خود نکنم که تو هم مارد گفت
هر قسم باشد من از تو میگیرم مارنج گفت من بضرب لاحول دمار از روزگارت بر می آرم مارد دید که پیش رفت
نمیت ناچار ست دالیشان را پیش شاهزاده آورد شاهزاده انتظار اهل خود میکشید چون مارنج را با صندوق دید
خوشوقت تر شد احوال پرسید مارنج از ابتدا تا انتها انچه کرده بود همه را بیان نمود چنانکه بوش از سر مارد نیز رفت گفت
ای مارنج تو که سلاحیت شیطنت را خوب داشتی التنی هم بودی چرا نم که خدا ترا چرا شیطان نکرد مارنج و شاهزاده
و شیون برین سخن خنده بسیار کرده مارنج گفت باش ای مردود ایزد سبحانه ما را مخرب بنیاد شیاطین جن و انس
آفریده اما شاهزاده بمارد فرمود که یا عدو الله بگو اکنون در چه فکری گفت در فکر اینکه ترا پیش سروخ برم شاهزاده فرمود
اخر کار همین مقام ست چرا که جادوان را بادگشت پس برد و سروخ را هم همین جا برداشته بیار مارد گفت
فرمان بردارم و برو رفت شاهزاده ان صندوق را گشاده سلاح پوشید لوح را بدست گرفته پوسید و روی نگاه
کرد همان اذکر اهمه ایها الغافلون را مرقوم یافت و دیگر از حکم و احکام هیچ نبود حیدماغ شد شاهزاده مارنج را گفت ای براد
هنوز لوح با ما سخنی نگوید نمیدانم چه خواهد شد مارنج گفت ای شهریار تا اثر نحوست از سینه جادوگاه بر طرف نشود
در لوح کلمه مرقوم نیالی که بکار آید شاهزاده گفت بلی تا حال که همین از لوح ظاهر میشود که ای غافلان خدا را یاد کنید ما هم در یاد
خدا مشغولیم باید دید تا چه می شود شاهزاده مارنج گفت ای شهریار البته برادرم سروخ در این مقدمه هم از خضر علیه
السلام چیزی که شنیده باشد عرض خواهد کرد بعد از ان شاهزاده احوال شیون نوجوان دانا از مارنج پرسید
گفت شهریار لسبر الملق وزیر املاق ست هدایت یافته مسلمان شده بعد از ان احوال واقعه خود را تقریر کرد شاهزاده
فرمود ای فرزند مارنج بر تو عجب حالات گذشت و طرفه سعی برای ما کردی سعی تو عند الله ماجور و مشکور باد شاهزاده را
با مارنج و شیون در صحبت بگذارید و دو کلمه از احوال جادوان گوش دارید که چون بیهوشی جادوان مع املاق جادو
بر طرف شد چشم را کشودند املاق معکوس آویخته بود و ذکر جادوان دیگر بتفصیل بالا گذشت القصه ملاق و دیگران
خود را بعجب حالتی دیدند انها را که حب السلاطین خورانیده بود در حلق براوران خود ریختند دلو ها و حالت خمار بیهوشی
اقا یان را کاینه بعجب غلغله در بارگاه املاق برپا شده بود که در نوشتن نیاید با وجود این حالت بسبب صمغی که بر لب
انها چسپیده بود طاقت سخن نداشتند بلکه مانند کبوتران بق بقون میکردند و لبهای ایشان دائمی ست بعضی
از ایشان که برای کو خوردن دهان گشاده داشتند برخاستند و گفتند ای املاق خانمانت خراب شود این چه

حالتست حالا کجاست آن نظر کرده خداوندت ارسیس که معشوق تو بود والملاق گفت منهم در میان شما بودم چه
میدانم منزل شما چرا تهم اما این سخن را وقتی گفت که هر دو لب او را الکاره از هم جدا کردند بهمین دستور حال دیگران هم شد
دختر هم نیز بحال آمدند آقایان انقار را سبب آن نا بوسی که واقع شد گشتند القصه چون اینها خوب بحال آمدند الملاق گفت
ارسیس کجاست او را بیابید آنگاه افغان جادو گفت ای کیمیای احمق من امروز هم گفته بودم که مرده را زنده نمی شود کرد باور نکردی
اکنون بدان که بجای ارسیس حریفی آمد میخ در کون جادوان کرده رفته دارسیس کله استخوان او نیز پوسیده و باشد الملاق
گفت راست میگوئی صندوق سلاح آن آدمی نیز بنظر نمی آمد افغان گفت حریفان اول مکار بیچاره را بکشتن داده آخر
روغن بکون تو مالیدند و اسلحه آن خداپرست را بردند الملاق گفت که برده باشند آن خداپرست که در قید ماست پس
او را بیارید تا بکشم برای آنکه استاد من شیوداس جادو نگهبان زندان است درین بین شیوداس مع توابع خود گریه
کنان گریبان چاک بینها بر باد داده رسید احوال شب و بردن شاهزاده را بیان کردند و گریست الملاق بلرزید و گفت
معلوم شد که روز سیاه رسید افغان جادو از کمال بیدماغی برخاسته بیرون شهر رفت سیر کنان همه جا رفت
از اتفاقات قضا او را بجای که شاهزاده بود رسانید افغان بطاقت شده نعره چون آواز خر برکشید ای اسمعیل بن احمد تو
دانستی که من نجات یافتم چگونه ترا یافتم وای شیوون تو هم مرا اطاعت او کردی الملاق ترا بند از بند جدا خواهد کرد
شیوون گفت ای شاهزاده امروز از شما بلحاظ کلمات طیبات ست انکه من بمقابله او میروم و او جادوگر زبردست
ست البته که سحر خوانده و منکه از سحر توبه کرده ام البته بجای سحر باید که آن کلمات را بخوانم تا رنج گفت خدا بزرگ ست البته
برد شیوون برخاست و گفت باش ای حرامزاده نابکار الملاق چه سگ باشد که از روی انکس متبرسه و دین باطل
او را قبول کند افغان بخندید و گفت تو آدمی که با من جنگ کنی حال آنکه بوی شیر از دهن تو هنوز می آید نه در پهلوانی حریف
من توانی شد و نه در سحر پس بچه امید برخاسته شیوون گفت بامید فضل خداوند خود افغان گفت باری آن
فضل را هم ببینیم این را گفته بنیاد سحر کرد اژدهای از طرفی پیدا شد و روی بشیوون آورد از طرف شیوون کلمات طیبات را
خوانده اژدها ناپدید شد همچنین افغان هر حیله که برانگیخت به برکت کلمات بر شیوون اثر نمی کرد افغان گفت ای شیوون
تو میگفتی که من از سحر توبه کردم حال آنکه غلط برآمد بلکه معلوم شد که در علم سحر محنت بسیار درین چند روز از تو بظهور آمد که سحر مثل
منی بر تو اثر ندارد خوب در جنگ باز و که البته هم ترا از دهن من شستی این را گفته دست بنیزه کرد و آخر در طعن نیزه هم به برکت
دین نبی نیزه از دستش بدر کرد و در حربهای دیگر نیز بروی غالب گشته از صدر زین ... در ربود و بر زمینش زده
سر او را مانند سر سگ از بدن برکند غریو از مردم افغان که قریب سیصد کس بودند با تیغ و تیر بروی تاختند
شاهزاده عالی قدر نیز شمشیرها را کشیده در میان ایشان افتادند قریب صد کس بیشتر از دست شاه
زاده بقتل رسیدند و شصت و هفتاد کس از دست آن دلاوران را دفنا نمودند باقی گریختند چو اسپس غره دم

برخاسته و [illegible]

افغان

از احوال طلسم کشا نارنج واقف نیستم طرایف جادو گفت چرا نباشد بسر وزارت پناه دست لیکن از کمال شجاعت می
ترسم که پدر خود را هم بکشد املی گفت یاران این جوان مرگ چرا چنین بر آمد در آن وقت مار و مرده و غایب از نظر
ایشان حاضر بود گفت واقع یخرج الحی من المیت و یخرج المیت من الحی جادوان حیران شدند که این آواز از کجا آمد القصه
یکی دیگر از آن میان گفت که ظاهرا طلسم کشا و نارنج سوخته شد و شیون بسبب آنکه سحر از پدر آموخته باقی مانده گفتند بلی
چنین خواهد بود اما املی و جادوان دیگر هر چند سحر خواندند اثری نکرد آخر شاهزاده بیرون آمد شیون نوجوان چون فتح
از پیش و نارنج چهره نصرت از عقب آن فلک شوکت می آمدند هر سه سوار اسپ بودند چرا که نارنج اسپ پری وش بابت
شاهزاده را اول از طویله املاق و اگر ده شیون سپرده بود داو بجای قایم داشت بر وقت حاضر کرد و دو اسپ دیگر نیز
بهم رسانیدند دیگر اسپان مردمانی که همراه افغان کشته بودند بیامیختند شیون بر اسپ افغان سوار شد هر سه با شوکت
تمام بر آمدند جمیع دیگر نیز از خدمه افغان ملازمت ایشان اختیار کرده بدایرهٔ اسلام در آمده بودند بالقدر رسی کس بودند القصه
شاهزاده بیرون آمد صف کشیده اما چون نظر فرزند و افروز دار رقم و اسلم دلاور قوی که امرای جلیل القدر املاق بودند در دلاوری
و پهلوانی نیز عدیل و نظیر نداشتند بر جمال جهان آرای شاهزاده طلسم کشا افتاد بی اختیار محبت شاهزاده در دل ایشان جا گرفت
با همدیگر گفتند که بریده باد دستی که بر روی این صورت تیغ کشد و بر کنده باد چشمی که در جمال او بخیانت نگرد حقا که نور یک
دین آیین او دست که از دست چنین نجات یافته و کارهای چنین از وی بظهور پیوسته ما همه غلام اوییم و آخر رای ایشان برین
قرار گرفت که یک بیک رفته شاهزاده را بمیدان طلب کنند سحر که بر وی کار نمیکند و ما هم سحر نخواهیم خواند بلکه بقوت بازو با او جنگ
کنیم قوت بازوی او نیز بر ما معلوم خواهد شد اسلم گفت ای برادران بخداوند عالم قسم مرتبه محبت این شاهزاده در دل
من اثر کرده که اگر هم او را به نسبت خود کم زور یابم بر وی دست نزنم و او را اطاعت کنم فیروز دلاور گفت این صورتی که من می بینم
هرگز در زور و قوت کمتر نخواهد بود این محض خیال نیست یقین میدانم که بر تو و بر من و بر هر که باشد بقوت بازو غلبه کند فیروز نامور گفت
بخدا و ندانستم که راست میگویی دل من بر این گواهی میدهد القصه چون از هر دو جانب صف بسته فیروز دلاور پیش املی آمد گفت
ای دستور اعظم و ای ساحر باهر مرا رخصت میدان ارزانی دار که قوت بازوی این طلسم کشا را میخواهم معلوم کنم زیرا که سحر خود
بروی فایده ندارد گفت برو و مردانه باش فیروز بمیدان آمد اول اظهار دلاوری نمود بعد از آن برابر شاهزاده آمد گفت ای
جوان اگر کار بجهل جوانی نفرمایی سخنی با تو بگویم بدان که تو باشی تنها با این دو کس از عهده این همه جادوان چگونه توانی بر
بر آمد بیا اطاعت کن من با املاق التماس کنم تا متعرض دین تو نشود و ترا از طلسم بیرون کند شش عقده طلسم که باطل ساختی یکی
که مانده دست ازین بردار و آنچه حاصل کرده ای غنیمت شمار شاهزاده فرمود اگر تو برای نصیحت آمده برگرد که من اگر نصیحت پذیر
می بودم داخل طلسم را اصل نمیشدم اگر برای جنگ آمده پس حمله بیا تا منهم ترا جواب گویم فیروز دلاور گفت ای شاهزاده نامور
اگر اراده شریف چنین است منهم موجودم شاهزاده مرکب برانگیخته بمیدان آمد تا شام هر دو تلاش میکردند محل غروب شاهزاده

او را بسته

او را بسته برگشت خروش از جان جادوان برآمد که با این ضعوس و حقارت چگونه چنین پهلوان را بست بعضی گفتند فیروز عاشق
شده باشد اما برادر فیروز دلاور را فیروز نام بود بمیدان آمد نعره از جگر برکشید که ای شاهزاده اسمعیل خبردار که فردا جنگ منست کی
کدام که برادرم را بسته بآرام نشستی شاهزاده نیز فرمود ٭ هر که با من جنگجوید حاضرم ٭ من شیخ آن مردم که گویم حاضرم
القصه چون شب گذشت روز دیگر باز صف کشیدند فیروز بمیدان رفته جنگ اسلحه را موقوف کرد تلاش کشتی در آمد
ناظر گرفتار شد از قیم رفت او نیز تا شام اسیر شد روز دیگر اسلیم دارفوع گرفتار شد شاهزاده ایشان را دلالت باسلام
کرد از صدق دل قبول کردند و غاشیه اطاعت شاهزاده را بردوش کشیدند ملازمان ایشان خبر یافته مختلف گشتند
از خلاصه صدکس بدایره اسلام در آمدند باقایان خود ملحق گشتند املاق وزیر حیران شد و گفت ای یاران من جواب
املاق چه خواهم داد که هیچکس از امرای او بمرتبه اطاعت دشمن او گردند ظریف جادو گفت اگر تو زنده برگردی من جوابی تو
تعلیم خواهم کرد لیکن گمان من آنست که تو زنده برنگردی برای اینکه حریف زبردست ست املق جادو جوابی نگفت لیکن کینه
او را در دل گرفت مردم بظریف گفتند نیکو کردی که با املق چنین سخنی سخت گفتی او از تو انتقام خواهد کشید ظریف گفت
سر من همین ست که او زنده نخواهد برگشت القصه آن شب طبل جنگ بنام املق زدند روز دیگر که خسرو خاور عالم را بنور
خود منور کرد ابتدا از هردو جانب صف کارزار برآراستند املق گفت امروز غیر از من هیچکس بمیدان نرود انرا گفته
بمیدان در آمد بعد از طریه نعره نعره برآورد که ای طلکستانی خواهم اول مرا بفرستی تا میدان را از خون او رنگین کنم شیون ٭
نوجوان که این سخن شنید از شاهزاده بسماجت و ابرام مرخص شده بمیدان آمد املق را که نظر بر او افتاد گفت ای
جوان مرگ دین ساحران چه بدی دیدی که رفته با این خدا پرست گرویدی شیون گفت ای بد بهبودی دنیا و آخرت
خود در متابعت او دیدم و تو اگر نیز متابعت او کنی و معبود خود را بشناسی برای تو در هردو عالم بهتر باشد املق گفت
خبرست عالم همین یک عالم ست و عالم دیگر نمی باشد این را گفته اسمی از سحر خوانده بر شیون دمید شیون بدرد آمد
و دانست که از سحرست کلمات طیبات را خواند بهتر شد همچنین تا هفت مرتبه املق سحر میخواند و شیون بکلمات طیبات
اثر رد میکرد املق حیران شد و گفت ای برخوردار مگر طلسم کشا لوح را بتو حواله کرد که سحر من بر تو اثر نمی کند شیون گفت لا این
شمه یا رب من کلمات طیبات آموخته که جواب سحر میگوید املق از غصه و غضب رفت و شمشیر از غلاف کشید گفت که جواب کلمات را
زبان این شمشیر خواهد داد و تیغ بر شیون انداخت شیون بفضل الهی انرا رد کرد تیغی بر فرق بد زبان الکار خود زد که تا روی
زمین در هم شکافت راوی گوید که تیغ سلیمانی از شاهزاده بعاریت برده بود چه میدانست که بدرش باثر سحر
روئین تن شده است و روایت دیگر اینکه کلمات بر شمشیر خود دم کرده بر سران کافر انداخت بهمه حال او را بجهنم رسانید
لشکر جادوان که املق را کشته دیدند از غوغا ناله عالم را برگردانیدند و با تیغ و تیر بر سر شیون تاختند شیون تیغ
سینه تا سینه حواله شاهزاده کرد و خود دست بقبضه شمشیر خود کرده در میان جادوان افتاد و شاهزاده عالی قدر و شاهزادگان

نارنج و افوز و فیروز وغیره نیز با تیغهای سوزان در میان جادوان افتادند مغلوبه شد و آتش کارزار زبانه زدن گرفت
اما چون خبر کشته شدن املق باملاق سر ابا منفاق زن طلاق رسید هر دو دست بر سر زد گریبان را چاک کرد و نیلی
که نداشت کنده بر باد داد و بااستاد خود شیوداس بندی گفت معلوم شد که اقبال جادوان باد و بار مبدل
گشت شیوداس هیبی بریده گفت که من شیی که بینی خود را بر باد دادم همان شب این معنی را دانسته بودم لیکن حالا کار
باید شد و آنچه از دست برآید تقصیر نباید کرد آخر که اینها قلیل مردمانی هستند بر تقدیر یکه سحر هم اثر نکند از عهده این همه
لشکر تا کجا برآیند املاق گفت حیف از مردن مکار جادو که عبث او را کشتیم بگفته نارنج که ما را گول زد و با این ریش
و نفس فریب او خوردیم او بود که باسانی تمام طلسم کشا را اسیر ساخته بود شیوداس گفت حالا هم چه رفته است
یا کشته خواهد شد یا اسیر خواهد شد املاق گفت این مرتبه دل من طرفه بهولی برداشته که بگفتن راست نیاید
شیوداس گفت بعلت نامردی باشد والا خبری نرفته است القصه املاق و شیوداس و التاق و بهیکم
و طرفس و شنکر و مران و بوانال و قوچول و هیبانی که تابع آن مردود بودند از دشت جالکاه بعد و ان کافر رسیدند
پس با هیبان وغیره جادوان سوار شده خود را رسانیدند شاهزاده اسمعیل وغیره دلاوران اسلام از بس که
کافر کشی بسیار کرده بودند دست و پای ایشان از ماندگی بدر آمده بود و جادوان املق نیز نزدیک بود شکست
خورند که املاق با فوج دم تازه رسید و شیوداس با جهل بینی بریده خود جدا ایستاده شروع بسحر خواندن کرد
با املاق گفت که اگر سحر بر طلسم کشا و شیون نوجوان اثر نخواهد کرد بر دیگران که تاثیر خواهد کرد لیکن از رسیدن املاق
کفار خوش وقت شده ضعف بر اهل اسلام غالب شد خصوص مردم فیروز وغیره بسیار هراس برداشتند که جدید
الاسلام بودند شاهزاده توکل بر خدا کرده با تیغ سیلاب در میان ایشان افتاده داد مردی و مردانگی بنوعی میداد
که مریخ خون آشام تماشای جنگ آن عالی مقام سر از روزن فلک برآورده زبان به تحسین او هر دم میگشاد و بدست
تیغ میزد و به بدل مناجات میکرد و شیون نوجوان چار طرف دلاوران میگردید کلمات طیبات بر ایشان میدمید
تا سحر ساحر کار نکند القصه کار بر اهل اسلام تنگ شده بود و همه دست بدعا برآورده بودند که ناگاه از قدرت الهی از
روی هوا لکه های ابر نمایان شد که شاهزاده سرونج حبشی با فوج خود رسید احوال را معلوم کرده بر جادوان تاخت
آورد تفصیل این اجمال آنکه مار دم مردود بحکم شاهزاده پیش سرونج رفته احوال خلاصی شاهزاده را بیان کرد و گفت
که در فلان موضع او را نشانیده آمده ام و آن شهریار شما را طلب کرده سرونج تهیه رفتن کرد و انتظار فوج خود میکشید
اما مار دم با سرونج گفت مرا حضرت خضر فرموده که ظاهر شدن خطوط در لوح جوهر رقم نیز مار دم میدانند هم از روی تحقیق خواهی
کرد پس اکنون تو هنوز همراه ما باشی تا خط از لوح ظاهر شود و لوح بحال اصلی معاودت کند مار دم گفت بخالق آدم و ابلیس
قسم که من هرگز نمیدانم که لوح چگونه بار دیگر بحال اصلی رجوع کند سرونج گفت حضرت بمن چنین فرموده اند معاذ الله که آنحضرت

[illegible] شاهزاده [illegible] و آنچه [illegible] سرونج گفت

دروغ گوید پس تو پیش ابلیس برده از دی تحقیق کن مارد ناچار شده پیش ابلیس رفت و احوال گرفتاری
خود را نقل کرد و گفت که تا من درین قیدم از کار خود معطلم پس طریق نجات از دی پرسید ابلیس از وضع ساختن
طلسم و برهم شدن و شکست جا نگاه و انکشاف اسرار لوح واقف بود پیش مارد بیان کرد و طریق اثر با دنشان
داد چنانکه عنقریب مذکور میشود القصه مارد باز پیش سرونج آمد و گفت تحقیق کرده ام از بسکه شما تابع فرقه زور آور
شده آید از حکم شما سر نمیتوانم تافت لیکن پیش شاهزاده برده بیم که بعد آنچه خواهد بود بروقت عرض
خواهم کرد تا چه باید کرد این سبب بود که در آمدن سرونج اندک تعویق واقع شد لیکن باز هم بر سر وقت رسید
القصه طرفه مغلوبه واقع شده که چنین مغلوبه هیچکس از بهرزاد ان نخاطر نداشت و آخر دران مغلوبه املاق قرماق
از نحبت بد با شاهزاده بلند اقبال معارض شده و سحر ها خوانده اثر پیشش هم نکرد نیزه انداخت شاهزاده بدر کرد شمشیر
انداخت بر پشت سپه تا شکست میخواست بگریزد شاهزاده بچلدی از عقب کمر بند او را گرفته از صدر زین کشیده
بر زمین زده سر او را مانند سگ برکند طرف جادو حاضر بود از مرکب پیاده شده رکاب شاهزاده را بوسیده از صدق
دل مسلمان شد جادوان دیگر تاب نیاورده گریختند لیکن بهرزادان انها را گریختن نداده هر چند جادوان سحر می
خواندند فایده نداشت چرا که کلمات طیبات را شیون آواز بلند میخواندند و دو میگشت تا جایی آواز ادمی رسید سحر
ساحران اثر نداشت اما شیوداس هندی چون املاق را کشته وید و شاگردان او نیز بقتل رسیدند سامان گریختن را
ساز کرد مارد که از دی غافل نبود متشکل بشکل انسانی شده بروی ظاهر شد شیوداس گفت کیستی گفت هر که هستم
ترا نگذارم که بگریزی و ما را محنت دهی شیوداس گفت از گریختن من ترا چه محنت خواهد شد که چنین میگویی گفت محنت
تلاش چه هر جا که بگریزی ما را باید که ترا تلاش کرده گرفته بیارم گفت تو با من چه کار داری گفت خیر با تو کار البته کار ندارم
لیکن بخون ریختن تو کار دارم شیوداس گفت خون ریختن من کسی را هم بالفعل از دست نمی آید زیرا که سحر بالفعل کار
نمیکند مارد گفت این را هم یقین دان که تو نیشتم کسی را نمی توانی کند اما من با خون تو کار دارم شیوداس وقتی که این معنی فهمید
تند شده گفت که ای بی سر و پای کم نام تو با این دهن میخواهی که مرا بکشی با مانع گریختن من شوی حال آنکه تا حال من ترا
دوست خود انگاشته بودم ای کیدی یک اسم جادو چنان بخوانم که دمار از روزگارت بر آرم هر چند سحر من کم اثر شده
اما برای مثل تو بشه کفایت میکند برو ای احمق زیاده ازین کنه خانه من مشو مارد بخندید و گفت باری ما هم اثر جادوی
شما را ببینیم تا کدام طرف بشم ما کنده شود شیوداس چند بار اسمی از سحر خواند هیچ فایده ندید حیران شد و گفت من
میدانستم که همین بر طلسم کشا سحر اثر ندارد معلوم شد که بر هیچکس مسلمانان اثر ندارد مارد گفت مسلمان نیستم بلکه
مرشد کافرانم و دشمن مسلمانان شیوداس تعجب کرد که این مرد کیست و چه میگوید و چه غرض دارد گفت پس که
که تو چنین کسی هستی خون ریزی ما را چرا دوست میداری و مانع رفتن من چرا میشوی گفت بجهت نجات و خلاصی

آغاز کشتن الهادنو

خویشتن گفت ترا که قید کرده گفت انکه ترا خواهد کشت گفت مرا که خواهد کشت گفت انکه ترا قید خواهد کرد گفت مارا قید
که خواهد کرد گفت بحضور کسی که ترا ازفته برم گفت او کیست گفت حالا معلوم خواهد شد شیوداس گفت ای عزیز معلوم
شد که تو مرد رند ظریفی هستی از این خوش طبعی مارا موقوف دار که بکار خود برد دم گفت اگر توانی برو شیوداس دید
که مکر نزد مار ده عاشت ولکدی بر سینه اش زد که بر پشت افتاد و ازظاهر شد و گفت چه واقع شد شیوداس گفت ای بلای
جان بگو کیستی که مارا سخت حیران کرده گفت هنوز مارا نشناخته با وجود انکه من یکشب تمام شب در خدمتگاری
تو بوده ام شیوداس گفت که ام شب مار گفت شبی که اقبالت به ادبار مبدل گشت و نبی ترا با جهل شاگرد تو بریده
شاهزاده طلسم کشا را از زندان بدر برده ام ای نابکار مرا بشناس مار و مرد و دم که مدتها ملاعین بوده ام و هستم
و حالا هرچه میکنم از بی اختیاری میکنم چه کنم مجبورم چاره ندارم شیوداس که این را شنید بر قدم مار افتاد و زار زار بگریست
و گفت ای مرشد جادوان وای اشرف بناه ساحران سبب چیست که در افسون سرکاه نام تو بردیم ترا مدد خود یافتیم و حالا
که بر من ظاهر شدی چنین میگوئی بلی بلی یافتم که اراده تو چیست ناتفی اثبات خواهی که کشتی دل مرا خون ۞ با من سر نزل
داری اکنون ۞ اخر تو مرا بکار آیی ۞ در مخمصه ام مدد نمائی ۞ مار گفت ای حرامزاده نابکار مسخره میندانی که مثی چنان در
تبر جای من زده اند که از حلقم بر آمده اکنون بحال خود نه چنان درمانده ام که بکار دیگری توانم پرداخت شیوداس گفت
پس این حال که بمن پرداخته اراده تو چیست گفت اراده قتل تو شیوداس گفت از قتل من ترا چه حاصل گفت کار طلسم
کشا موقوف بر انست و نجات من نیز متعلق بر ان که متعهد و مامورم بکار اد شیوداس گفت راست میگوئی یا جنانکه فهمیده
ام خوش طبعی میکنی مار دست بر ابلیس جوزد که راست میگویم شیوداس را یقین آمد انوقت بگریه افتاد و مار گفت ای
حرامزاده چرا گریه میکنی حیف حیف است که از شاگردان خود مثل املاق و املو وغیره جدا باشی و زندگانی کنی بجهنمی که انها رفته اند
باید تو هم بروی و با ایشان ملحق شوی که باعتقاد من بی وجود رفیقان و دوستان زندگانی تو هم بکار نیاید بهمان به
که تو هم بمیری شیوداس از غصه گفت ای حرامزاده ابلیس بچه پهلوان زنده خوش است مار گفت ریدند بر ریش
چون تو پهلوان ای انگل شده بهتر همین است که واصل جهنم شوی این را گفته کمندی که انرا از مو تافته بود از بغل خود
بر آورده در گردن شیوداس انداخت و او را بسته جائی که میدانست قایم کرد و گفت ای حرامزاده باش وقت
حاجت ترا می برم هرچند ساحر نابکار زاری و عجز کرد سود نه بخشید از نجانب شاهزاده بلند اقبال خسرو ملک جلال
سلطان کوچک شاهزاده اسمعیل بن احمد مارا از روزگار لشکر جادوان بر آورده جمعی کثیر از ایشان بقتل آورد و یقدر
ده هزار کس از جنیان و نبی نوع انسان دامن از لوث کفر پاک ساخته بقبول دین اسلام مقبول گشته و علم دولت
برافراختند از انجمله پنج هزار جن بودند که سردار ایشان المیوع جنی نام داشت و پنج هزار کس نبی آدم از ولایات
متفرقه بودند که املاق قرمساق ان بیچارگان را از دنیا بقاف آورده بعضی تعلیم سحر کرده بود و سرداران این فرقه اشعر

المخلوقات افروز فیروز و اسلیم دار فوع و ارقیم و ظرایف و اطروف بودند القصه نسیم فتح و ظفر بر پرچم علم
شهریاری وزید مظفر و منصور داخل الملاقیه که جنیان ان قلعه بحکم املاق در پای دیوار طلسم مشکین سواد ساخته بودند داخل شده بر تخت
نشست شاهزاده سروخ و شاهزاده نارنج را زیاده از حد بنواخت و فرمود ای برادران این احسان شما بر خاندان
ما تا قیامت باقی خواهد ماند ایشان هر دو با کمال ادب برخاسته نخست زبان را بدعا و ثنای شهریاری گشودند
که ای شهریار فلک اقتدار * معین تو پروردگار * بهر چه فرمان کنی بنده ایم * ز تقصیر خدمت سر افکنده ایم
ای شاهزاده فلک قدر در مقابل احسانی که جد بزرگوار عالی مقدار حبیب پروردگار رسول مختار صلی الله علیه و آله و سلم
بر جن و انس کرده که ایشان را از بادیه ضلالت بشاهراه هدایت آورده هرگز از ما و از هیچکس خدمتی شده
نخواهد شد بعد از ان شاهزاده فرمود ای سروخ و ای نارنج با وجود این همه زحمت و رنج که کشیده شد لوح جوهر
رقم هنوز بر ما مهربان نشده و جوابی ارشاد نمی کند سروخ عرض کرد که ای عالی قدر خاطر مبارک جمع باشد فکر انرا هم
کرده ام و همان لحظه خاتم الشعرا بدست پیچیده مار و مرد و دو حاضر شد و خاتم الشعر عبارت از حلقه بود که مار دو انرا از موی
سر خود بافته بحکم حضرت خضر علیه السلام سروخ داده بود که چون انرا بدست می پیچید مار دو حاضر شده وعده بود
که بعد از زنگ لوح بر شاهزاده اسمعیل منکشف شود ان حلقه را باز باو دهند و او را مرخص کنند القصه چون مار دو حاضر شد شاه
زاده سروخ از وی پرسید که ای مار دو اکنون که توجه شما شاهزاده خلاص شد و جادوان مستاصل شدند حالا تو ما را بنما
که کسوف خورشید لوح جوهر رقم چگونه انجلا یابد مار دو گفت توجه من چه معنی دارد هر چه هست از توجه جد بزرگوار او
سید ابرار است شاهزاده عالی قدر فرمود یا عدو الله درین چه شک است لیکن شنیده ام که عدو شود سبب
خیر گر خدا خواهد * میدانم که انچه واقع شد تو انرا کی میخواستی لیکن از خواهش الهی چه چاره داشتی بهمه حال ای مردود
بگو که اکنون چه باید کرد تا خط لوح ظاهر شود مار دو زمین خدمت را بوسه داد عرض کرد که ای شهریار غلام نیز همین است
از ابلیس علیه اللعنه تحقیق کرده موجب انکشاف لوح را معلوم نموده است بر رای انور روشن باد که در وسط دشت
جالکاه زمینی دوازده گز مربع که رنگ ان سیاه است و بمرتبه گرم است که اگر گوشت خام بران گذارند فی الحال
برشته کباب شود پس اول باید که جگر کسی نجس و نجس ترین مخلوقات باشد دران زمین بنهند از ان شروع
سوختن خواهد کرد و دودی از ان بلند خواهد شد که تمام هیئت جالکاه را تاریک خواهد ساخت و دیوی بدعالم را خواهد
گرفت تا سه روز بعد از ان هوا صاف شود و چاهی دران موضع نمایان گردد بار دیگر کسی که از اول هم نجس تر باشد
[illegible] او را آورده بر کناره ان چاه ذبح کنند و خون او را دران چاه ریزند بعد ازدهای که دران چاه
مرئی شود خواهد رفت الکاه ان ازدها در کمال صلابت و هیبت بالا آید ان وقت باید که مردانه شخص پلید را در دهن
او اندازند ازدها انرا گرفته تهنشین شود و بقدرت الهی اگر نصیب طلسم کشا باو رست ابری پیدا شود و تا سه روز دران

صحرا متواتر بیارد و روز چهارم بالیسته وابها از چهار طرف جمع شده دران چاه رود و هم از ان چاه ان وقت کان زبرجد
کبود پیدا خواهد شد و علامت برامدن دشت جانگاه از ۴ پیدا شدن کان زبرجد ست بعد از ان ورانگ
فرصتی درختان سبز و خرم میوه دار و گلهای رنگارنگ و سبزه لطیف با چشمهای خوشگوار از ان بیشتر ظاهر شود
ان وقت هر نامی که خاطر شهریار بخواهد بران بیشه بگذارد خط لوح نیز منکشف و منحل گردد و شاهزاده این ماجرا شنید
حیران شد که ان دو الجبل الخلایق از کجا پیدا شود نزد چگونه بدست آید تا سزاوار انجا باشند مگر اینکه جمعی کثیری را بکشند
خاطر اقدس ان شهریار بسیار متردد شد شاهزاده سرونج شاهزاده را چنین متفکر دیده گفت ای شهریار
چرا مکدر باشی مثل مشهور ست که ولی را ولی می شناسد و شیطان را شیطان اینکار توجه شیطان باید باسانی
صورت خواهد گرفت مارد بخنده بد و گفت بلی عنان من بدست غرمنیت بالکه بدست دشمن خانگی ست که سرونج
باشد چه او هم آتشی ست انگاه مارد عرض کرد که ای جناب عالی اعلام ازین فکر غافل نبود زیرا که بموجب تعلیم ابلیس جگر
املاق دران موضع باید گذاشت و شیوداس هندی را ذبح باید کرد ۵ که او از کن دی جسته و او از کن دی
باز شاهزاده فرمود که ای مارد شیوداس که بدر رفت و املاق را امروز سه روز ست که کشته شد سگ و خوک ادرا
خورده باشند و جگر و دل او را کی تا حال گذاشته باشند باز ترددی پیدا شد مارد گفت ای سید زاده بلند اقبال هم
دل و جگر املاق هنس من موجود ست و هم شیوداس ناحق شناس حاضر ست انگاه مارد برفت و شیوداس را
با دل و جگر املاق که بسبب هنس بنی روز قتلش برآورده بجای گذاشته بود حاضر ساخت نظر شاهزاده چون بران
جاد وا افتاد فرمود اول اتمام حجت باید کرد و او را تکلیف اسلام باید نمود بلکه مسلمان شود در صورتی که از قبول اسلام
انکار نماید قتل او واجب شود بهر طریق که باشد شاهزاده سرونج عرض کرد که ای عالی جناب مثل مارد مردودی او را پیدا
کرده آورده دیگر احتیاج تکلیف اسلام باو ضرورتیست شاهزاده قبول نکرد و او را تکلیف باسلام نمود شیوداس
از ترس جان مسلمان شد تردد عظیم در دل سرونج راه یافت بدو سبب یکی اینکه مبادا این کافر بنفاق قبول اسلام کرده
باشد و آخر دغا کند دوم اینکه اکنون دیگر کرا بیاورم که بذبح او لوح منکشف شود شاهزاده شیون او را گفت ای برادر
ازرده مباش که من علاج این کار میدانم پس از اول از مارد پرسید او گفت من چه میدانم که کسی را که ابلیس نشان داده
بود و لایق این کار بود او را آورده حاضر کردم دیگر شما دانید شیون گفت فردا جواب این را من میگویم پس شب بخواب
رفت و ان کلمات را بعددی که ضرور بود بخواند و در عالم واقعه بصورت خوک شیوداس را باو نمودند و گفتند که اگر
زیاده ازین یقین خواسته باشی فردا در دیوان این کلمات را خوانده بر صورت او دم کن اگر سیاه مطلق شود پس بدانید
که او بنفاق قبول ایمان کرده والا فلا شیون نوجوان از خواب چو نو وقت برخاست صورت واقعه را با شاهزاده تاریخ
تقریر کرد و بعرض سلطان کوچک رسانید شاهزاده عالی قدر نیز بسیار خورم گردید روز دیگر که شاهزاده دیوان فرموده

صح مخروطست

امرای

وامرا بیچره آمدند شیوداس ملعون نیز آمد شاهزاده بازوی پرسید که ای شیوداس راست بگو که بنفاق مسلمان شده
یا بصدق شیوداس شروع بقسم کرد شاهزاده سروتج گفت ای شیوداس من نور ایمان در پیشانی تو نمی یابم
شیون فوجدان گفت حالا معلوم میشود این را گفته کلمات طیبات خوانده بر صورت او دم کرد شروع بسیاه شدن
کرد دوبار دیگر خواند تمام صورت ان سیه دل سیاه شد اول تمام مجلس بهم ولکه دست ضیافت او کردند بر صورت
او بلغمها انداختند روز دیگر شاهزاده بار دو سروتج و نارنج را همراه گرفته بر سر ان زمین رفت بنوعیکه بار گفته
بود آن موضع را یافت اول دل و جگر املاق را در ان سه زمین انداختند دودی برخاست که عالم تاریک شد شاه
زاده وغیره بگفته بار د ازان صحرا برآمدند و بر کنار بیشه خیمه زدند چون سه روز منقضی شد هوا منکشف گشت شاهزاده
را بار دو باز بر سر ان زمین برد جاهی دران موضع پیدا شده بود شیوداس را بار د مرد دو دست و پای بسته مانند
خوکی که مردارخواران او را بسته برای ذبح بیدازم انداخت و سر او را مانند سر سک بریده بخوی او دران چاه ریخت
اژدها خون او را خورده سر بدر کرد آتش از دهان او می بارید و درکال مهابت بود شاهزاده از مشاهده ان حیران
شد بار د بعد ازان لاشه ان کافر ساحر را در دهان او انداخت اژدها بته نشست و بهمان ساعت بحکم رب
العزت ابرهای غلیظ پیدا شد شاهزاده باز بگفته بار د ازان بیشه برآمد داخل خیمه شد تا سه روز دیگر باران
شدت دران چاه رفت ازان چاه کان زبرجد کبود ظاهر شد بار د مبارکباد رفع نحوست اژدها جانگاه داد و
شاهزاده را برده کان زبرجد بنمود شاهزاده فرمود من لوح را بر چشم اگر خطوط وردی ظاهر شد البته ترا مرخص کنم بعد ازان
ان شهریار وضو کرده دو رکعت نماز گزارده و در لوح .. نظر کرد از فضل الهی خطوط بنظر ان شهریار
رسید خوشوقت شد اما زمطالعه نمود نوشته یافت که ای صاحب لوح چون هر نفت خدعه برسی در انجا ساحر
مکاری ترا بمکر و فریب گرفتار بلای کرد انذر نهار که فریب او را نخوری مبادا که او ترا بدست جانگاه گرفتار سازد
خدا نکرده اگر داخل ان دشت شوی پس آفتاب لوح منکشف کرد و دو ذره خطی ازان بر تو بر تو نیندازد سرگردان
مانی چنانکه تا قیامت سرگردانی تو برطرف نشود مگر اینکه بزرگان دین بحکم الهی باز ترا مدد کنند انوقت هم باید که تصدیع
عظیمی بکشی و جادوان بسیار را بکشی و خون نجس ترین مخلوقات در چاه تاریک که در موضع ازان دشت
باشد بریزی خدا هم بر تو فضل کند و باران بفرستد تا نحوست ازان صحرا برطرف شود و بجای چاه تاریک کان زبرجد
برآید ان وقت لوح هم بر تو منکشف شود و خدا نخواسته اگر تو لوح را ندیده باشی مگر آن مکار جادو گرفتار شدی دیگر
خدا حافظ است و باز بمدد بزرگان دین کان زبرجد ظاهر شد پس کامیاب شدی و در همان چاه که اکنون معدن
شده فرد وای اژدهای از گوشه پیدا شده بر تو حمله آرد تو تیغ سیه تاب او را جواب بگو چون باو زخم این تیغ رسد
او دران حالت بکریزد و در سنکهای بشکل نقب راه نمایان شود تو نیز از عقب اژدها برو بجای رسیده در چشمه

تمام مربار بیرون آمد بلکه از جا بیشه بیرون بارش نشود بلکه از روز باران استاده و ابهای صحرا همه جمع شد شاهزاده متعجب شد و خدا را بسیار یاد داد و آفرین بر علم حکما کرد بعد ازان ماز مرحله بعزت تمام رخصت طلب کرد

داخل شو و مترس که اسیبی بتو نرسد چون چشم را بکشای دیوی را بینی که خوار است قصد تو کند او را قلم کن و روان
شو بطرف راست برو بدروازه طلسم مشکین سواد خواهی رسید دیگر هر جا که خطری هولناک ببینی در لوح نظر کن اگر احتیاج
بدیدن لوح نباشد و در جای که تماشا باشد موافق رای خود عمل کن که احتیاج بدیدن لوح نباشد شاهزاده از مطالعه لوح
خوشوقت شد و شکر بجا آورد احوال را بیاران باز گفت ان بیشه یکایک سبز و خرم گشت که هیچ باغی
باو هم نرسد شاهزاده نام او را بعد از ان بیشه دلخواه گذاشت پس بقصد داخل شدن در چاه کرد مار دو باز رخصت
طلبید چون حکم حضرت خضر علیه السلام چنین بود که بعد از انجلای لوح حلقه موی مار دو که خاتم السحر باشد باو باز داده او را
ازاد کنند چنین کردند لیکن از وی عهد و پیمان گرفتند که مسلمانان را بموجب ایذا نرسانی مار دو قبول کرد و مرخص
شده بدر رفت شاهزاده والاقدر بسروخ و تاریخ تکلیف حکومت املاقیه کرد قبول نکردند و گفتند که این حق شیون
نوجوان است شاهزاده فرمود که بسیار خوب گفتید لیکن من میدانستم که شیون چون بنی نوع انسان است برتن
در هر دو دنیا راضی باشد تاریخ گفت ای شهریار پدرش الق کشته شده و مادرش پریزاد اینجاست و از
مدتها پدرش در قاف امده بود و تولد او همین جا شده پس وطن او همین است او چه می شناسد دنیا را البته
قبول خواهد کرد شاهزاده او را طلب کرده پرسید راضی شد لیکن گفت بشرطی که سروخ و تاریخ پیوسته ممد و معاون
من باشند هر دو قبول کردند پس شاهزاده شیون نوجوان خلعت حکومت املاقیه بخشید و اجنه و بنی ادم که از
لشکر الماق مسلمان شده بودند تابع او شدند شاهزاده سروخ و تاریخ عرض کردند که ای شهریار والد این
غلامان سخت بیمار است امیدواریم که تا برآمدن ان شهریار از طلسم مشکین سواد بوطن رفته باز مراجعت کنیم زیرا که
ما او را در مرض شدید گذاشته آمده بودیم شاهزاده فرمود مضایقه نیست لیکن باز با ما ملاقات خواهید کرد ایشان
قبول کرده مرخص شدند و سلام کرده بدر رفتند از انجانب شاهزاده داخل چاه شد شمشیر براژدها انداخت
اژدها زخم خورده بگریخت و در دو بیکطرفی کرد با وجود انکه نقبی نمودار نبود لیکن هر قدر که اژدها میرفت سنگها بشکافت
میشد و بطریق نقب راه میشد شاهزاده بحکم لوح عقب اژدها میرفت تا بچشمه رسیدند اژدها داخل چشمه
شد شاهزاده نیز خود را در ان چشمه انداخت چون چشم ان جناب وا شد دیو زخمداری دید که سنگی عظیم
در دست گرفته میخواهد که بر سر شاهزاده بزند او میگوید ای خیره سر توئی که اراده شکستن طلسم مشکین سواد داری
ان شخص طلسم را که سنگی بیش نبود که متوجه مقام ما هم گشتی شاهزاده بعلامت زخمداری او توانست دریافت   شستی
که این همان دیو است که اژدها شده بود و اکنون بصورت اصلی شده است بحکم لوح فرمود که ای حرامزاده نابکار من در حق
تو چه بدی کردم که از قید جسم اژدها ترا خلاص کردم دیگر دل و جگر بدترین مخلوقات بخورد تو دادم که تو از مدتها مشتاق
ان بودی دیو گفت فی الواقع نیکی کردی لیکن نزد ما سزای احسان و نیکی بدیست پس من اکنون در عوض ان

ترا میکشم

تراکیب بیشم این را گفته آن سنگ را فرود آورد و شاهزاده بردی نفرین کنان جا را تیز داد و سنگ را از خود بگذرانید
و آخر به تیغ سیه تابش با خاک سیاه برابر ساخت و خود بجانب رو برد روان شد تا دو پاس روز و آفتاب
تموز راه رفت چنانکه غلبهٔ تشنگی و ماندگی در مزاج آن شهریار راه یافت ناگاه از دور بوی مشک و بید مشک بمشام
شاهزاده رسید چنانکه دماغ آن عالی جناب معطر شد قدری دیگر رفت سواد درختان نمودن در چشم او جلوه گر شد خرم گردید
می آمد تا داخل سایهٔ آن درختان شد شاهزاده مقام دلکشائی که هرگز در مدت العمر آن خوبی مقامی ندیده بود چه دو
راسته تا نظر کار کرد درختان بید مشک دید که سر بآسمان کشیده اند و زیر درختی چشمهٔ آبی بود در کمال لطافت
و صفا و از شاخهای اندرخت با طنابهای کلابتون گهوارهٔ طلائی مرصع بجواهر بیش بها آویخته بود و دور چشمها
کرسیها زرین فرش بود و اندرختان تمام پر از گل بود و هم در آن صحرای دلگشای جانفزا هزار و هزار آهوی نافه دار
میگشتند و جابجا ماتهها کیانی که تخم گذارند ناخهای مشک گذاشته بودند و آن نافهها شق شده مشک تاتار از آنها
جابجا ریخته بود میتوان بود که خاک آن مرغزار مشک ختن بود نسیمی که از آن درختان می وزید بوی بید مشک
و بوی مشک در هم آمیخته باطراف و جوانب منتشر میساخت شاهزاده نزدیک بود که از آن بوی روح فرا بیهوش
کرد و گفت اللهم صل علی محمد و آل محمد طرفه مقامی است دلکشا که بهشت را هم زیاده برین نتوان گفت و این درختان
هر دو طرف واقع بود و آب از چشمها جدا شده نهرها و سپیچی جاری گشته بود گهواره و کرسیها زیر هر درختی بود
و یک یک پیر زال عجوزه پای هر درختی مقام داشت شاهزاده با خود گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی
العظیم در چنین مقامی نشستن این عجوزها بسیار بدنماست اینجا باید که محبوبان ماه روی و معشوقان عنبرین گیسو
نشینند این عجوزه نابکار در اینجا چه کوه میخورد و طرفه اینکه در پای هر درختی یکی ازین خواهران پیر زال عالم نشسته بود مانند
ماری که بر سر گنج نشیند شاهزاده در پای درختی رفته روی بروی آن پیر زال ایستاده شد که مرا که خواهد دید
البته احوالی از من خواهد پرسید او که اصلا التفات هم نکرد و هرگز نپرسید بلکه ندید شاهزاده حیرت کرده بر سر چشمه
آمد دست و روی خود شست آب خورد باز مقابل پیر زال آمد پیرزال اگرچه دید هم تغافل کرد شاهزاده را تاب نماند
بی اختیار شده خود ابتداء سخن کرد اول سخن شاهزاده این بود که ای عجوزه پر غرور دای مثنت خمیر بخود مغرور در جوانی
چه قدر ناز و تکبر داشته باشی که درین عمر هم از آن اینقدر باقی مانده بود پیرزال لکا بتعجب آمیز بجانب شاهزاده کرده
گفت ای جوان سه دریا بوجود خویش موجی دارد و دو خس پندارد که این همه کناکش با دست من و نکاری
که دارم نشسته ام ترا تصور اینکه من تکبر و غرور دارم از بس که خودت غرور داری که جوانی و جاهلی شاهزاده با خود گفت
باری درین مقام دو خطاب تازه یافتم یکی خس و دوم جاهل انجناب الی ده بخاطر کنم اینکه با تیغ تسلیم جواب
سخن او را گویم باز بخود آمد و گفت استغفرالله زنی را چه بکشم پس در لوح چیزی نوشته یافت معلوم کرد که اینجا

بمقتضای رای خود عمل باید کرد پس فرمود ای سبز زال تو مرا میشناسی که کیستم گفت با توجه رجوع دارم و بکار دارم
که ترا بشناسم که هستی بحال خود باش شاهزاده گفت ای نیک بخت طعامی داری که گرسنه ام گفت البته حاضر ست
پس نانی و کباب مرغ برای شاهزاده آورد و نوش نمود پس فرمود ای ماما اول اگرچه با ما بی التفاتی کردی لیکن آخر
توجه نمودی این را بگو که این چه مقام ست و این گهواره تعلق بکه دارد و تو اینجا چکنی و دو زنکه مشغولی و در کدام تدبیر بودی
که التفات بمن نکردی گفت ای جوان سرحد طلسم منگلین سواد ست و این موضع سیرگاه بادشاه طلسم ست که گاهی
که می آید برین گهواره می نشیند و این درخت و هر درختی تعلق بیکی از کنیزان او دارد و او نیز هر کدام کنیز دارند و اینها همه باهم
مصاحب‌اند که گهواره بپای هر درخت مخصوص جلوس بادشاه ست و برین کرسیها ندیمان او می نشینند شاهزاده پرسید
که بادشاه چه وقت می آید گفت هر روز نمی آید گاهی که بخاطر او میرسد می آید لیکن وقت شام صاحبان این مقام می آیند
قدری می نشینند و باز در خدمت بادشاه میروند و گاهی در موسم تابستان دو پاس روز هم می آیند شاهزاده گفت
امروز هم می آیند گفت شاید اگر روز نیایند شام که البته می آیند شاهزاده پرسید که این درختان و در راسته تا کجا
اند گفت تا سه روز راه بعد از ان دروازه طلسم ست پرسید تو کیستی که در اینجا نشسته گفت نگهبان این موضع ام
و مثل من یک یک نگهبان در زیر هر درخت ست که کنیز صاحب آن مقام ست و صاحب مقام آن کنیز بادشاه ست
لیکن حکم امیر دارد و مصاحب اوست پرسید بادشاه نیز زنی ست گفت بلی بر برادرست شاهزاده را بخاطر
رسید که امشب در پای همین درخت بسر باید برد و فردا روانه باید شد پس در انتظار صاحب آن مقام در پای درخت
بید مشک نشست تا داستان سلطان را کوچک باز رجوع کنیم و کلمه از احوال جمشید سیه قبا نیز
اد بیان سازم اما در محلی که فرستاده مکار ناپکار نزد جمشید بابیه رسید خاطر او را از حسب قتل شاهزاده مطمئن
گردانید تا سپرده روز انتظار آمدن مکار کشید چون او نیامد با اکثم گفت که حالا چه باید کرد اکثم لعین گفت مکار در صحبت
املاق بعیش و عشرت مشغول خواهد بود ما را باید که بالفعل این لشکر طلکنتا را زیر و زبر کنیم و تا آمدن مکار بیکار چرا
باشیم زیرا که از طرف طلسم خود خاطر با جمع شد که طلسم کنتای او بالای طاق ماند جمشید گفت خوب گفتی بعد ازین بشکار
اعظم رفته بر تخت می نشینم و بدی که من راست میگفتم که تباهی لشکر طلکنتا آخر از دست من ست و قتل من بدست
او نیست اکثم گفت بلی راست میگفتی ضحکان گفت ای ملک جمشید اگرچه کون شما پاره شده و قرم ساقی و دیو لی
نیز بجا آورده اما کار هم حسب المدعا شد البته که طلکنتا را کشته باشید جمشید گفت ای مسخره این نقل مجلس شده ست	صح نا بر محل
که هر بار میگوئی ضحکان گفت بخوشی میگویم نه بطرق سرزنش بعد از ان جمشید بسرداران لشکر شاهزاده که در اینجا	میگویم
بودند مثل ملک ماهون و ارزق شاه و خسرو شاه و صولان جنی و ملک معظم وغیره پیغام کردند که ای نوکران نمک
بحرام من با میرکسی که جنگ میکردید و دین او را قبول کرده بودید تحقیق بدانید که املاق جادو او را کشت نشستن

شش عقبه

شش عقبه طلسم قسمت او بود و بس و در عقبه هفتم که مشکین سواد باشد مرگ او را نوشته بودند چنانکه واقع
شد اکنون بهتر است که از دینی که اختیار کرده اید باز گردید و دین اسلام سابق که ابلیس پرستی است قبول کنید
و جمیع کارخانجات که طلسم کشا از شش طلسم بر آورده گرفته پیش من بیاورید شاید از قتل شما درگذرم و الا و ما از روز
کار شما خواهم بر آورد چون این پیغام جمشید به سرداران رسید متوهم شدند و رایهای ایشان مختلف شد منافقین
هم در ان شک بودند گفتند البته که خبر تحقیق به جمشید رسیده باشد که چنین پیغام رسیده و اکنون بجز اطاعت بعضی
از موافقان احمق نیز رای منافقان پسندیدند اما ملک مابون و غیره سرداران عالی قدر که هرکدام سلطان شارستانی
بودند و لذت اسلام را بجان دریافته بودند که باز میل بکفر کنند با هم مصلحت کردند که اگر پای جادو درمیان نباشد ما جواب
جمشید در جنگ میتوانم گفت ملک معظم گفت یاران دل من گواهی میدهد که شاهزاده طلسم کشا زنده و سلامت
است و عنقریب خواهد رسید حیف نباشد که این کس بعد از قبول دین اسلام باز کافر شود همه گفتند معاذ الله
زیاده برین چه نسبت که درجه شهادت خواهیم یافت خوشا سعادت ما امام ترک نخواهیم شد منافقان ماندند القصه اینها
در جواب پیغام گفته فرستادند که شد نی نیست که ما متوجه توایم و اگر شما جادو نخواهید و بقوت سحر جنگ نکنید پس
ما با شما بجنگ موجودیم چون جواب پیغام بجمشید رسید رو به اکتم کرد و گفت چه باید کرد ضحکان گفت اگر حکم شود دو
کلمه من بگویم بشرطی که کسی بسمع قبول بشنود گفتند بگو گفت با وجود اینکه چنین دشمنی بقتل رسیده باشد یعنی
طلسم کشا و ما از بیجا دو کار کنیم کمال نامردی و ترسانی و دیونی و کولی گری بر ملک جمشید بسبب جادو واقع شده اگرچه
کار هم شده خوب در انوقت کار عمده مدنظر بود هرچه شد شد لیکن اکنون چه ضرور سهمان دلجان و قهرمان و افغان
و ارتال و الکام و غیره که هرکدام خود را پهلوان زمانه میگرفت بتصدیق قول ضحکان کردند اکتم گفت راست است آخر قرار
برین شد که جنگ جادو موقوف جنگ بازو درمیان باشد پیغام باز فرستادند که البته ما جنگ بازو خواهیم کرد
هر چه بهتر از دست شما چه می آید چون باز پیغام به دلاوران اسلام رسید ایماق جنی و سرلاق بهادر و ارتال و سلوام
و طوغان و طرقان دلیران و غیره نیز ازین طرف کمر همت بر میان بستند شب طبل جنگ زدند روز دیگر صف کشیدند
سهمان خوک دندان بمیدان آمد حریف طلبید ایماق دلاور بمیان او رفته تا شام جنگ درمیان بود و آخر آن کافر از
دست ایماق دلاور بقتل رسید روز دیگر طمان آمد از دست سرلاق کشته شد القصه در عرصه هفت روز سرداران
اسلام قریب بیست کس را از سرداران جمشید کشتند اکتم گفت ای جمشید اینها یعنی خداپرستان
دل از حیات خود برداشته دست از جان شسته اند و کسی که چنین باشد دست او بسته کار میکند با این
سبب سرداران ما حریف ایشان نتوانند شد فردا من بمیدان میروم و این حرام زاده نیز زیر دست بزور بود
روز دیگر بمیدان رفت و اکثری را از لشکر اسلام بدرجه شهادت رسانید بعضی را زخم زد و ایماق دلاور را زنده گرفت

بحال ذریت

باین قسم که چون زور خود را نسبت به حریف کم دید سحر خواند تا زور او کم شد و او را اسیر کرد بعد از آن اکثم را همین وضع خوش
آمد که سرداران اسلام را باین نحو زنده میگرفت و در قید میکرد جمشید میگفت چرا نکشم میگفت بلکه مرتد شوند و اطاعت
کنند و الا کشتن ایشان بعد ازین چه اشکال دارد القصه چون ایماق و الحاق و سرلاق و غیره بیست سردار در قید اکثم رفتند
راوی گوید که از میان ایشان لحاق تیرانداز نام دلاوری که نسبت بدیگران شعور زیاده داشت و اختلاط او با بنی آدم
نیز بیشتر واقع شده بود و از شارستان شیم بود چون او نیز بدست اکثم گرفتار شد تدبیر نجات خود را چنین اندیشید
که همین که ملوث شده گرفتار گردید اکثم را در دلاوری الفت بستوده او را خوش آمد گفت ای الحاق بیا از گرده پشیمان شود
از دینی که اختیار کرده برگرد تا ترا معزز نگاهدارم الحاق گفت ای شهریار لذت دین اسلام طرفه لذتیست که اگر شما هم بچشید
هرگز راضی بترک آن نمیشدید اکثم او را صادق القول دانست یعنی اگر بدعا تعریف مرا میکرد البته که نفاق از دین خود هم میگفت
لیکن هرچه در دل داشت بیان کرد قید کردن این قدر همتست خوش گفتگوست برای مصاحبت من خوبست و او هم با تمام
سخن تعریف اکثم میکرد القصه اکثم او را قید نکرد و او را بدور خوش آمد خود نظربند مینمود و لیکن اکثم او را دوست میداشت شبی
دماغ جمشید و اکثم از باده ناب گرم بود گفت ای الحاق اگر تو مرتد شوی تمام اختیار خانه خود را بتو دهم و ترا معزز نگاهدارم الحاق
گفت منهم ترا بسیار دوست میدارم اگر خاطر تو برین متعلق است چه مضایقه قبول کردم و از اسلام برگشتم اکثم خوش شد و الحاق
بظاهر مرتد گردید چندی برین هم بگذشت بعد از آن یکروزی گفت اگر حکم شود بزندان رفته دیگران را هم نصیحت کنم شاید برگردند
اکثم گفت برای همین اینها را تا حال زنده گذاشته ام که شاید براه آیند و از دین تازه برگشته دین قدیم خود را اختیار کنند
زیرا که همه جوانان کاری اند پس تو البته ایشان را نصیحت کن عالیکه تمن تو ماننر شوند الحاق قبول کرد و هر روز بزندان
رفته نصیحت میکرد و دشنام میشنید تا که اینکه همه را فهمانید که دست بزیر سنگ است بنوعی که من خود را خلاص کرده ام شما
هم قبول کنید زیرا که گاه با دل است نه بظاهر همه قبول کردند و دست جمشید و اکثم را بوسیدند بر همه اینها معلوم بود اکثم بزور سحر
ما را گرفته پس اگر او در میان نباشد کار خوب شود زیرا که دیگران مثل او سحر نمی دانند بعد ازین ایام شبی جمشید گفت
ای اکثم تو برای شکست دادن این لشکر این سردار کفایت میکنی و من میروم و در دار الملک بر تخت خود بنشینم اکثم
گفت مبارکست البته بروید اینها قریب بیست سردار نامی که اطاعت کرده اند و بگمان من باقی هم اطاعت خواهند
کرد چرا تا اطاعت بعضی ممکن باشد دست بر قتل ایشان بگشایم و بهتری نوع خود را که در اینجا کم نمایم پس من درین
نکرم که مثل این بیست کس همه را مطیع خود سازم و اگر چند کس مانند بابون ملک و خسرو شاه و امثال ایشان باقی
مانند اینها را زیر تیغ بکشیم و اگر اینها هم توفیق اطاعت یافتند چه ازین دیگر اینکه تو میدانی که من این بیست پهلوان را
نیز بزور بازو گرفته ام نه بزور جادو جمشید که همین میدانست تعریف اکثم کرد و گفت تو بخاطر جمع رفته ملک خود را تصرف
کن و بر تخت جمشید بنشین خواتین را بتصرف خود در آر هر چند که خداپرستان زیاده اند اما مرا پروائی نیست چرا که

کشمیا رنید

بعد این که من جمیع دلاوران این لشکر را بزور پهلوانی خود بستم و یکرچه مانند اگر اطاعت کردند فهو المراد و الا همه را بردار
میکشم و لشکر را بزور سحر زبون می سازم خاطر جمشید ازین سخن مار اکتم بجمع جود جمع شد و همان وقت بالخناس
جادو که در سحر مثل اکتم بود و دلاوران و دیوان و جنیان مجموع با سی هزار متوجه شارستان اعظم شده و درانجا
با اکتم قریب بیست هزار کس سوار و پیاده باقی ماندند اکتم گفت پنج هزار کس با من کفایت میکنند باقی را تو همراه
خود بردار جمشید گفت نه با تو هم لشکری ضرورست القصه چون جمشید کوچ کرده رفت این خبر به لشکر اسلام
رسید ملک ماهون و ازرق شاه و خسرو شاه و ملک معظم باهم گفتند که اینمعنی بر واقع شد که جمشید حرامزاده
بطرف شارستان اعظم رفت ناموس ما همه دران شهرست و یا سلاطین زرین علم است و بهمش
ملکه سعادکوهر بوش چندان لشکری نیست که از عهده این کافر بر آید مع بذالخناس جادو وغیره ساحران نیز همراه این
نابکار رفته اند چه باید کرد خسرو شاه گفت تدبیر همین است که نصف لشکر با نصف سرداران بجانب جمشید
روند و نصف لشکر در مقابل اکتم انجا مانند همه برین اتفاق کردند ماهون جنی و خسرو شاه با چهل هزار سوار از سپاه
زود عبور کردند و بطرف جمشید رفتند و ازرق شاه و ملک معظم جنی در انجا ماندند از سرداران اینجانب بیست
کس اطاعت ظاهری اکتم کرده بودند و چهل کس همراه خسرو شاه رفتند و بیست با ازرق شاه و ملک معظم
در انجا مقابل اکتم مانده بودند اما این حرامزاده مردود و لایق جهنم یعنی اکتم بعد از رفتن جمشید چند روز جنگ را موقوف
داشت و پیوسته پیغام بملک معظم فرستاد که ای پسر دانا تو مرد معمری و من ترا صاحب عقل میدانم چرا خود را
در مهلکه می افکنی سرداران دیگر و ازرق شاه را بفهمان تا آمده اطاعت کنند و ابلیس پرستی را بدستور سابق
شعار خود سازند به بین که ایماق تیرانداز وغیره بیست کس از سرداران شما که اطاعت من کرده اند چگونه بعزت
اند شما را نیز بعزت بممالک شما رخص میکنم و از قتل شما در میگذرم و از طرف کسی که همراه او شده دختران خود با او
داده بود بید خاطر جمع دارید که او را املاق جادو کشت و طلسم کشای او را با تمام رسانید فتح منش طلسم در قسمت او نوشته
بودند که چون این نامه بملک معظم رسید در جواب نوشت که ای سگ نابکار ما را از پهلوانی خود میترسانی پهلوانی ما هم
تو معلوم ست اما از سحر تو وسواس داریم خدا از ان هم ما را در حفظ خود نگاه خواهد داشت و طلسم کشا که شش مرحله
طلسم را فتح کرد البته مرحله هفتم را از فضل الهی نیز فتح خواهد کرد تو غلط فهمیده خاطر ما از طرف او بهمه وجوه جمع ست و امکان
ندارد که ما بعد از قبول اسلام مرتد شویم هرچه از دست تو بر آید تقصیر مکن بعضی از منافقان که در لشکر اسلام بودند گفتند
اکتم خبر تحقیق دارد و بهتر آنست که اطاعت او کنیم ملک معظم تند شد و گفت هر که چنین فهمیده البته حالا برخاسته رود
که ما مزاحم احوال او نیستیم التوس نام سرداری بود ازین طرف با پنج هزار کس برخاسته رفت و با اکتم ملحق شد
و سجده صورت ابلیس کرد اکتم که از جواب نامه آزرده بود حالا از آمدن التوس خوشوقت شد با الاق وغیره گفت ببینید

ملک معظم چه جواب نوشته حالا من ناچارم که بیک اسم جادو و مارا از روزگار این لشکر یکبار برآورم الماق گفت ای شهریار
تا زور بازو و دمکن باشد کسی را چرا به خواندن سحر خود را بدنام کند و تو که بجمیع وجوه بر ایشان غالب می آیی چه ضرور که سحر
بخوانی الکتم خاموش ماند و گفت بخاطر الماق چنین کنم والا میخواستم که همین امروز زیر و زبر کنم خاطر آن حرامزاده را جمع دار
که بر سر کردهٔ پهلوانان زور من نخواهد رسید [illegible] او را مغلوب خواهم کرد خواهم بست آخر آن شب طبل جنگ زدند روز دیگر صف
کشیدند الکتم امروز بسبب اتفاق کسلی بهم رسانید گفت دیگری بمیدان رود مردم گفتند التوس و غیره مردانی که از سر نو
ابلیس پرستی اختیار کرده بودند بجان و دل خدمت را نمایند تا در نظر پهلوان جهان الکتم معزز باشند التوس قبول کرد
و بمیدان رفت و از لشکر اسلام مرد طلب کرد طوغان حبشی که سپه سالار ملک معظم بود مرخص شده بمیدان آن منافق
مرتد رفت التوس گفت ای طوغان بیا و از دین برگرد که طالکشلم بتحقیق کشته شد طوغان گفت باش ای حرامزادهٔ مرتد
من با تو یک حرفی میگویم جمعی را تو طلب کن برای گواهی و جمعی را من شرط این است که اگر من ترا بکشم پس بدانند که
طالکشلم زنده است باید که دیگران هم مسلمان شوند و اگر تو مرا کشتی پس خدا نخواسته طالکشلم کشته شد باید که مردم
ما هم رفته ابلیس پرستی کنند التوس قبول کرد چهل کس از مردم التوس و چهل کس از مردم طوغان آمده در معرکه
حاضر آمدند و برین شرط که گویا قال گواه گشتند پس این هر دو شروع بجنگ کردند و آخر تا شام بطریقی که قصه خوان خواند التوس
از دست طوغان بجهنم رفت آن چهل کس از سر صدق مسلمان شدند الکتم امروز در میدان بسبب کسل نیامده بود باو
خبر دادند که امروز در میدان چنین ماجرا گذشت الکتم بخندید و گفت بازی طفلانه همین شرط را میگویند استخوان
آن بیچاره یعنی شاهزاده طالکشلم پوسیده هم شده باشد زنده کی او معلوم یلی گفت ای ملک الکتم این قدر نمی تواند شد
که کسی از ما رفته خبر از لشکر الماق بیارد الکتم گفت در راه دشت جالکاه است هیچکس مجال ندارد که از آنجا بگذرد مگر
کسی که از الماق پروانگی داشته باشد چنانکه مکار دارد که الماق طریق رفتن آن دشت باو نشان داده این را گفته باز گفت
کجا که خبر تحقیق رسید ما نیکه خط مکار موجود است آنها که باور نمی کنند بروند خبر بیاورند آدمی گوید که دران میان ابلیس پرستی
بود که میلاق دیو نام داشت طرفه حرامزاده زبردست بود الکتم او را دوست میداشت حاضر بود گفت اگر طوغان چنین راست
میگوید باید که فردا با من همین شرط جنگ کند او چهل کس را بگواهی طلبیده بود من صد کس را میطلبم که اگر طوغان مرا کشت
آن صد کس رفته مسلمان شوند و اگر من او را کشتم صد کس او ابلیس پرست شوند الکتم بخندید و گفت شاید
طوغان بمجرد دیدن تو از ترس و خوف [illegible] این خبر بطوغان رسید توکل بر خدا جنگ میلاق را قبول کرد هر چند ملک معظم
گفت که ترا باو در زور و قوت نسبتی نیست دیده و دانسته چرا خود را در مهلکه می اندازی گفت اگر دین من حق است
الله من او را خواهم کشت القصه بنام طوغان و میلاق و هر دو لشکر طبل زدند طوغان نسبت بمیلاق بسیار حقیر الجثه
ضعیف الخلقه بود میلاق بعد از اندک نیزه بازی بگریبان طوغان چسپید و دستی بکمر زنجیر آن مسلمان انداخته او را برداشت

طوغان در ان حالت چون محاذی سینه و سر او رسید خنجری کشیده چنان زد که بر حنجره او رسیده از ان طرف سر بدر کرد و
طوغان از دست او رها شده افتاد و او نیز بر زمین افتاد و جان بمالک جهنم داد و صد کس دیگر بدایره اسلام داخل شدند
و لشکر اسلام سورن کشیدند و آخر طبل مراجعت فرو کوفته برگشتند این خبر با اکتم رسید بیدماغ شد گفت حالا من
بهترم فردا بمیدان خواهم رفت بعضی از هواخواهان اکتم گفتند که ایماق وغیره که از ما شده اند مگر برای تماشای جنگ متعین
شده اند چرا رفته مثل التوس جنگ نمیکنند اکتم خاموش بود ایماق گفت البته ما هم جنگی خواهیم کرد امشب طبل زنند فردا ما کار
سازی خود کرده پس فردا شروع بجنگ خواهیم کرد روز دیگر ایماق وغیره هر بست کس باهم جمعیت کرده خلوت نمودند
و باهم گفتند که اکنون مشکل شد این حرامزاده میخواهد ما را با مسلمانان بجنگ اندازد چه فکر باید کرد بعضی گفتند که اکنون که خلاص
شده آییم چرا رفته با لشکر خود ملحق نشویم ایماق گفت این حرامزاده جادوگر است ما را هر جا که باشیم آورده بقتل رساند و بسبب
ما بر لشکر هم آفت رسد چرا که بگوید تمام مردم دغا باز یند من از عهدی که کرده بودم که سحر کاری نکنم برگشتم پس با این
دست آویز جهت صریح خواهد کرد و عالمی را ایذا خواهد رسانید بقدر ربوده که هم دارد از روی بیحیایی خواهد بود اشت
او جال گفت حالا هم که او ما را اسیر گرفته چرا که من در عین گرمی جنگ کردن و غلبه یکایک زور خود یافتم ایماق گفت
راست میگویی لیکن باز اینقدر هست که مخفی سحر میخواند و اوقت آشکارا خواهد خواند و تمام لشکر اسلام را غارت خواهد کرد
او جال گفت کار دیگر باید کرد که سرداران لشکر اسلام پیغام کنیم که ما مسلمانیم و از ترس این حرامزاده ساخته
ایم شما نیز بجنگ ما آمده عمدا بدست ما گرفتار شوید و مثل ما از ترس صورت ابلیس سجده بظاهر کنید تا ببینیم که آخر چه میشود
و درین ضمن اگر قابو دست داد و این را غافل یافتیم یکمرتبه باتفاق برین ریزش کنیم و این ملعون را از پای در آریم چنانکه
دست سحر خواندن نیابد ایماق گفت بعضی در ان سرداران هستند که این سخن را هرگز قبول نکنند و بر طبع ایشان سجده
ابلیس گو بظاهر باشد گوارا نشود طرقوس نام دلاوری بود او گفت بخاطر من چنان میرسد که فردا گرم جوشی کرده یکایک
شمشیرها کشیده بر سر اکتم فرود آریم تا کجا سحر خواهد خواند اگر دو کس را سحر او زبون هم شدند شمشیر بعضی دیگر او را
کار تمام خواهد کرد و اسیران را نیز خلاص خواهیم کرد و باین وسیله البته بروی ظفر یابیم جادوان دیگر چندان سحر
نمی دانند بغلبه لشکر هم ایشان را توان کشت هر چه هست این مادر بخطا ثانی ابلیس هست همه را رای طرقوس معقول الملق
نیز همداستان شد لیکن اینقدر گفت که دل من می لرزد طرقوس بما نا که از ما عاقبت اندیشتر باشد لیکن خاطر جمع دار که عاقبت
انکار بخیر است همه برین مشورت اتفاق کردند قضا را یکی از خادمان ایشان منافق بود این همه ماجرا شنیده رفته تمام
احوال را با اکتم خاطرنشان کرد اکتم شب دیگر سحرها خوانده بر خود دمید و خود را روئین تن ساخت تا هیچ حربه کارگر نشود
و نیز با خود خبردار نشست اینها هر بست دلاور مانند ایماق و طرقوس و او جال وغیره بمشورت دل شب رفته بعد از انکه
دماغ از باده تازه شده سخن با در میان آمد اکتم لعین دیده و دانسته خود را بطرف دیگر متوجه ساخت اینها برخاستند

از زمین و بیاروب پس پیش شمشیر ها را کشیدند همین که اکتم دید که تیغهای ایشان از غلاف برآمد از نخست خود جستم
از طرف رفت و اسم سحر خواند بنام هر یک و نهیب بمردم خود داد که بگیرید این مردم منافقان را مردم جستند
دوست بدست همه را بستند اینها قریب پانزده کس با این حالت گرفتار گشتند لیکن اخر گرفتار شدند اکتم اینها را پیش
طلبید و گفت ای ایماق وغیره من با شما چه بدی کردم که شما چنین قصد در حق من اندیشیده بودید لیکن قدرت خداوند
ابلیس را و بدید ایماق گفت ای اکتم من روز اول تو گفته بودم و حالا هم میگویم که هر که لذت دین اسلام یافت
دیگر از ان بر نمی گردد و تا این وقت جان خود را بهر قسمی که دانستیم محافظت کردیم اکنون معلوم شد که عمر ما اخر شد
چه مضایقه شهید خواهیم شد تیری انداخته بودیم قضا انرا به نشانه نرسانید اکتم گفت حالا فردا خواهید دید که تیرهای
ماچگونه به نشانه میرسد پس گفت که امشب اینها را باوارها بیاویزند و چوکی بدهند فردا علی الصباح کمانداران زیردست
حاضر شوند و جگرهای ایشان را به تیرها غربال سازند بعد از ان من و جادوان دیگر برین لشکر سحر بخوانیم نیست و نابود سازیم
هرچند من میخواهم که اینها بنی نوع ما اند اگر تابع شوند بهتر از نیکه کشته شوند اینها که خود اجل خود را طلب کردند من چکنم حالا
قتل به نزدیک من واجب است مثل مشهورست بیت چو از قومی یکی بی دانشی کرد نه که را منزلت ماند نه مه را
این خبر را جاسوسان بملک معظم وغیره امرای اسلام رسانیدند آه از جان مسلمانان برآمد و همه مستعد فنا گشتند
ملک معظم گفت فردا باید که ازینجانب هم مسلمانان سلح و مکمل شده یکبار یورش بر لشکر کفار کنند اگرچه میدانیم
که اینها هم سحر و هم شمشیر جنگ خواهند کرد و بغیر از شهادت آخر کار نصیب مومنان نیک کردار نیست لیکن هر قدر
کافران که از دست مسلمانان بقتل رسند غنیمت ست که هم غازی و هم شهید باشیم همه برین عهد بستند
جاسوسان اکتم این خبر بان حرامزاده رسانیدند سهمان جادو و طان جادو و بهرام جادو و قرتال جادو را طلب کرد
و یک مشت از زن را از پیش خود بایشان داد و هر کدام را بطرفی از اطراف لشکر اسلام فرستاد و گفت در کوشها
مخفی شده برین وانهای از زن اسمار سحر بخوانند و دم کنند و ببینند چگونه ایشان مرتبه غازیان حاصل میکنند وای جادوان
بدانید که این از زن را من بجادوی بسیار پرورده ام لهذا اسمار را بجز خواندن منفعت دیگر نیست اینها هر چهار کس
بچهار طرف و اکتم خود بیرون آمده در پاهای دار که ایماق ولادر وغیره مسلمانان نامور فرش انداخته شروع بخوردن
شراب کرد و بمسلمانان ایذای زبانی میرسانید اول ترخم زبان که بدتر از زخم سنان ست و لهذا آن
پاک دینان را می خست و انتظار صبح میکشید تا اینکه صبح شد و آفتاب برآمد اکتم بیدار شده اول بر قتل ایلیا ایشان
ان تقدیم رسانید بعد از ان سرداران را طلب داشته گفت حاضر شوند تمام لشکر مستعد باشند و همین که ما از قتل
این جماعت کس فارغ شویم حلو ریز بر لشکر اسلام تاخت آورده صغیر و کبیر و فقیر و امیر ایشان را بقتل رسانند تمام لشکر
کفار تماشای قتل ابرار حاضر شده بودند بعضی بر جوانی ایماق و طیفوس وغیره ترحم نیز می نمودند و هر زبانی بسخنی داشت

تعبیر ۴ که این مختصر گنجایش تفصیل آن ندارد بعد از آن اکتم ملعون بست نابکار را از برادران خود که تیرانداز خوب بودند انتخاب کرده
جدا نمود و گفت شما هشت رفته مقابل هر یک از ایشان صف به بندید و همین که من حکم کنم بزنید بیرق مقابل دارطقوس
استاده شد و شندق مقابل طیقوس و شقوال مقابل سهرقوس و بلقوس مقابل اوجال و همچنین مقابل هر مومنی کافری ایستاده شد
و خود آن حرامزاده نابکار مقابل احمق بعد از آن شراب طلبید و اول چند جامی زهرمار کرد بعد از آن گفت ای احمق میدانی که من ترا
چه قدر دوست میداشتم چه میدانستم که از من شده الحال دانستم که با من منافقی اکنون تو دشمن تری از من برای خود جای بدار
اما چون لشکر اسلام بفرموده ملک معظم و خسرو شاه و ازرق شاه مسلح شده خواستند که از لشکر برآیند بهر طرف که دیدند آتشی
شعله ور آورد و دور لشکر ایشان را احاطه کرده زبانه میزد رفته بملک معظم وغیره عرض کردند که گرداگرد لشکر اسلام آتشی از غیب
برافروخته اند که حقیقت آن معلوم نیست آه سوزناک از جان بهامرا برآمد و دانستند که اکتم ملعون سحر این عمل کرد و آتش
و عمل او است القصه بسیار پریشان و مکدر گشتند و آخر توکل بر خدا در مناجات نشستند از آنجانب اکتم نابکار بعد از آنکه
آن مسلمانان اسیر را بخنجری زبان ایذای بلیغ کرد و دلهای ایشان را ریش گردانید حکم بیرق کرد که آن جا استاده
داشت و اماده خود را تیری بزن بیرق لعین قدم پیش گذاشت و کمان را با آن دم چله کرد و از صف جدا شده تیر در حصه کمان گذاشت
کشش داد هنوز تیر از کمان او جدا نشده بود که تیری از غیب بر سینه او رسید بقوتی که دو سه نفر دیگر را که عقب او برابر لی
هم بودند تیر از پای در انداخت و همچنین بشندق و شقوال و بلقوس وغیره هر کدام با دو دو کس و سه سه کس که عقب ایشان بودند راه
سقر پیمودند قضا را اکتم آن وقت برای کاری بخیمه خود رفته و حکم کرده بود که بیرق وغیره حریفان خود را یک تیر بزنند تا من
بیایم و الماق را تیر بزنند که من خود آمده از دست خود بزنم بعد از آن همه را غربال آسا میکنم و میفرمایم که دیگران نیز تیر بزنند چون
بیرق وغیره نود و نه کس با پنجاه و شصت نفر دیگر یکبار بر خاک هلاک افتادند و جان بمالک جهنم دادند غریو و غلغله برخاست
چنانکه بگوش اکتم نیز رسید و دانست که شاید که بر قتل خداپرستان غلغله شادی کافران است درین اثنا ضاحک
بن ضحکان ضحاکی رسید اصل این است که ضحکان ضحاکی که مسخره و ندیم جمشید بود ضاحک نام پسری داشت بسیار
خوش طبع و ظریف بود وقتی که جمشید بطرف شارستان اعظم رفت اکتم مرد و گفت ای جمشید ضاحک را بمن بده
که مسخره من باشد هر چند که نظر بر قرابت ضحکان با جمشید جمشید سیه قبا را بد آمد لیکن چون با اکتم غرض داشت هر قسم
بود ضحکان را راضی کرد و ضاحک را در پیش اکتم گذاشت ضاحک نیز به اکراه تمام مانده بود همان ضاحک این تماشا دیده پیش اکتم
آمد خندان خندان اکتم دانست که این نیز بر قتل خداپرستان خندان آمد گفت ای ضاحک بسیار خوش آمدی ضاحک گفت ای
اکتم مبارک باد که آن نود و نه کس با پنجاه و شصت نفر دیگر را دفنا نمودند اکتم قاه قاه خندید و گفت ای ضاحک آخر طرفه
لطافت سخن میگویی پنجاه و شصت کس دیگر را که میگویی که از کجا آمدند آن مسلمانان لشکر را که من گفتم بسته ام ضاحک
گفت ای قرمساق نود و نه کس که بیرق و شندق و شقوال وغیره باشند با پنجاه و شصت ابلیس پرست دیگر بجهنم رفتند

برآمد تحقیق کن الکتم حیران شد و گفت ای حرامزاده سخن ما در خطاب است پس مرگ کافران چند میکنی گفت نه بعلت
بغض کفر وحب اسلام بلکه محض برای همین که تو ابع تو بودند الکتم بغصه تمام بیرون آمد طرفه غلغله دید چون نیک نظر کرد جهل کس را
با نیک نقابدار دید که بضرب تیر جانشکار دمار از روزگار کافران برآورده اند و قریب بانصد کس را بر خاک هلاک افکنده
اند الکتم انگشت تحیر بدندان گزید که این بلای مبرم از کجا پیدا شده که از لشکر اسلام هم معلوم نمی نمود این نقابدار کیلی
ننک آفت روزگار کافران ست الکتم نهیب بسرداران خود داد که ای نامردان شما مرده بودید که با این همه لاف
و لوف از عهده چهل سوار مفلوک بیرون نیامدید و گذاشتید که اینها قریب بانصد کس را هلاک کردند ضاحک تند شد
که ای مسخره بی ننگ و نام و ای خروس بی هنگام همه وقت مسخرگی نیست سر جنگ وقتی دارد ضاحک گفت مثل بیش تو دغا
باز سر خود غلط وقت مسخرگی من همین ست الکتم گفت چکنم که قرابت با جمشید داری والا همین ساعت ترا بکشم
ضاحک گفت کشته شدن نزد من بهترست ازینکه مسخره مثل تو قرساق نا پاک جادو باشم الکتم داغ شد اما بلحاظ
جمشید و ضحکان خاموش ماند ما در عرصه که ضاحک و الکتم با هم سخن گفتند و مکالمه نمودند نقابدار و رفقای او قریب
هشتاد کس دیگر را بضرب تیر جانگیر از پای در آوردند از انجمله قریب شش ده واز ده کس کردوش الکتم ایستاده بودند
ضاحک گفت ای کس و ریده خواهر خانه خراب این چه در افتاده جواب حریف بگو که تیر او میخ در کس زن جمیع
جادوان و کافران زد الکتم گفت ای قرساق کور چشم جواب تا دادید نیز شده گفتند ادب نمود که بی حکم کاری
کنیم حالا فرمان برداریم پس جمیع کافران بانواع حربها بر سر آن صحا بالیشان رسانندند تیر و تیر هیچ کس سبب بعد سافت
بالیشان نمی رسید و تیر ایشان به کافران خوب میرسید و این بسبب هنر تیراندازی بود الکتم لعین این تماشا از چشم
خود دیده انگشت تحیر بدندان گزید و گفت هذا الذی ترک الاوتام حائرة یعنی اینست چیزی که حیران ساخته وهمها را
یا خداوند ابلیس لعنت بر تو این چگونه قدرت ظهور آوردی ناچار شده با خود گفت که برین ها بجز سحر دست نتوان یافت
هر چند سحر خواند مطلق بشیء هم کننده نشد و اصلا تاثیر نه بخشید دانکه بر نا بکار حیران تر شد و رنگش زرد شد ضاحک
حقیقت حال را معلوم کرده بخنده گفت ای امیر معلوم شد که حالا نجوریده ما نا از غایت خشم و شجاعت باشد ظاهرا
سحر هم اکنون اثری نمی بخشد نه نازم بر قوت بازوت الکتم هیچ جوابش نگفت بر آمده مرکب بر انگیخت با خود گفت
این نقابدار که سردار این شرذمه قلیل ست او را بمیدان طلب کرده بکشم دیگران خود بخود مغلوب خواهند شد این
اندیشه کرده بانگ بر زد که ای نقابدار بمیدان بیا تا بازی بینیم کیستی و چکاره و از هنرهای مردی چه داری که تا حال خون
در جگرم کردی نقابدار از ان طرف جواب داد که هر که هستم مخلص و خدمت گذارم اینکه کار منهم معلوم می نمود القصه الکتم و نقابدار
نیزه و زنیزه هم افکندند و آخر نقابدار نیزه از دست الکتم بدر کرد و تیغ انداخت با هم سنگبت بتلاش در آمدند هر چند الکتم
سحر خواند بیفایده بود و آخر کار نقابدار او را بر زمین زد و از هم بدرید و بجهنم فرستاد و رفقا او اماق وغیره را که بردار بسته

بخود

ضاحک بدلالت او بیش آمد که بدو جهت
یکی اینکه اینها را جرأت برده بود دوم
اینکه انتظار حکم میکشیدند الکتم

نقابدار و رفقای او چنین نقابدار
و غیره بضرب تیر مردم را میکشتند
کوزه دوش را بیا بند و چه

.

بودند خلاص کردند بعد از قتل اکتم مغلوبه عظیمی واقع شد ان جادوگران بر چهار طرف لشکر اسلام بسحر خوانی رفته بودند
خبر قتل اکتم شنیده روی بلشکر خود کردند ان آتش که دور لشکر بود نیز برطرف شد و ملک معظم وغیره این خبر بهجت
اثر شنیده سوار شدند لشکر اسلام و لشکر کفار در آمیختند بازار ملک الموت گرم شد جنگ عظیمی در بوت
انها که بسحر هم میدانستند بعد از قتل اکتم فراموش کردند و همه بحال خود درمانده بودند صرف جنگ بازوی در میان
بود ه دو بیدند بر جانب یکدیگر * بگرز و سنان و تیغ و تبر * برون شد ز اندازه بیدادها * بعیوق پیچیده
فریادها * اماق دلاور بعد از خلاص شدن لحان جادو را کشت و ملک معظم سیمان را قلم ذوالفقار سیاه *
پوش سر مال را دو پاره ساخت و طبوس نامور فربال را کشت همین قسم هر یک از دلاوران اسلام
یکی از ان نابکاران را کشت ضاحک بن ضحکان اسلام را قبول کرد قریب بیست و سه هزار کس از کافران کشته
شدند و پنجهزار کس اسیر گشتند و آخر مسلمان شدند و باقی دیگر گریختند و راه لشکر جمشید سمت شارستان
اعظم پیش گرفتند و سرداران پنجهزار کس تو مسلم ضاحک مقرر شد بعد ازان که اسباب کافران بوجه حسن
بدست مسلمانان افتاد و ملک معظم و سرداران اسلام برگرد نقابدار زنامدار جمعیت کردند و اول زبان بتحسین او *
کشادند بعد ازان گفتند که ای دلاور بست بگو از اهل آسمانی که بحکم خدای تعالی مدد بندگان او کرده یا از اهل زمینی که قوت
خود در کار دین ما بعد در آورده هر که هستی راست بگو عجب کاری از تو بظهور پیوسته و نقابدار را بر داشته بخیالت آورند الوا.
ضیافت بر روی پیش کشادند نقابدار گفت ای محبان دین وای غلامان شاهزاده نصرت قرین بدانید که من
نیز یکی از غلامان حلقه بگوش شاهزاده طلسم کشایم شیون نوجوان نام دارم الغرض تمام قصه خود را با حقایق شاهزاده و
کشتن داملاق جادو را با توابع او و رفتن ان شهریار بجانب طلسم مشکین سواد از ابتدا تا انتها بیان کرده دل *
دوستان را خرم گردانید بعد ازان گفت که انجناب سیادت مآب پادشاه ملاقیه کرده خود بدولت پناه زبرجد
درآمده و بحکم لوح متوجه طلسم مشکین سواد شده و شبی که عبارت از پس بر شب باشد دلم خود بخود مکدر شد حیران بودم
که موجب ان چه باشد آخر در عالم واقعه حکیم اوزکیوان را دیدم بمن فرمود که ای شیون چه نشسته با چهل کس از
دلاوران خود تهیه رفتن کن که مسلمانان بدست جادوان گرفتار اند و اکتم لعین میخواهد که بیت مسلمانان را خردا
بر دارکته کلمات طیبات را خوانده بر خود دم کن و بر آبی دمیده با ان چهل تن خود نخوران که باذن معین بر زبان
تو از ان کلمات تعیل خواهد آمد و تا شکست طلسم خواهد شد بعد ازان بمقتضای رای خود با جادوان جنگ کن که فتح
بنام تست بعد ازان بمقام خود باز گرد و ملک معظم را بگو که لشکر را بر داشته بشارستان اعظم رود که بعد از
یک هنگامه دیگر شاهزاده نیز مقضی المرام خواهد رسید و تو بمقام خود باز گرد آن بود که من خود را رسانیدم راوی گوید
که از سنمنان نوجوان شیون طرفه خوشوقتی و عجب فرحتی در لشکر اسلام روی داد و ملک معظم بر سلامتی شاهزاده

تا هفت روز نوبت نواخت و جشن فرمود روز هشتم ملک معظم با لشکر خود مظفر و منصور متوجه سارستان اعظم که جمشیدیه
دار الملک آن بود کرد بر دوستان شاهزاده شیبون نوجوان دلاور ببدار الملک خود اما قبل متوجه گردیدا ما راویان اخبار و ناقلان آثار
چنین روایت کرده اند که ان کافر بد نها و ساحر بیحیای یعنی جمشید سیه قبا چون با سی هزار سوار جرار و سرداران مثل اهیاء
دیو دار بتوس جنی و بهار دیو و ملقوس جنی و لشکران جادو که تا فی الحال مرده و بوده وار تا ال الکام متوجه سارستان اعظم
گردید بعزم آنکه تا رفته بر تخت جمشیدیه نشیند و ملک سالطع زرین نشان را که با ملکه سعاد و کوهر پوش و برادر ملکه محفل افروز
حرم شاهزاده داز نسل پادشاه جمشید جم بود بقتل رساند و در راه با امرای خود میگفت که چون من از زبان جاسوسان
شنیدم که طبل جمشیدی روز جلوس سالطع صدا نداد یقین دانستم که تخت جمشیدیه باز در قسمت من است آن بود
که حالا نصیب می شود لشکریان و غیره بطریق خوش آمد گفتند که در واقع چنین است جمشید گفت که شما حال الفلاق را ببینید که
این خدا پرست یعنی اسمعیل شمس عقیقه طلسم جام جم را که فی الحقیقه شش طلسم زبردست بود شکست و در نشست
عقیقه هفتم که مشکین سواد باشد بدام مکر مکار گرفتار شود و ان ساحر سراپا دغل او را بدست املاق جادو بکشتن دهد و ما
اگرچه در حیلها از نواز ذلت معقول گشته بودیم چه گونه گری و بکجا در مسافی و بکجا دو بوفی کرده ایم لیکن آخر در حیله سوم کار ما بصورت
گرفت ضحکان گفت ای مالک جمشید شرابعت بر این زندگی و دولت که تو خواهی داشت که تا قیامت این نسل طرالی بر چهره
سلطنت تو باقی ماند جمشید گفت باش ای مسخره خاموش که سلطنت باز اگر نصیب شود ابرو را ز ... ابم
بکنده دان و قول خردمندان که مشهور است که ابرو بار یکتر از موست همین معنی ست یعنی که بخشم سلطنت بیم سرضحکان
گفت خبر این نکته امروز معلوم شد ای پادشاه غلط فهمیده چنین نیست بلکه بت ابرو چون نماند با انکس ... حاصل
سلطنت جل خردان جمشید ترا مد و جشنها و دشنام بضحکان داد القصه جمشید می آمد شاه چند کلمه از شرفات از ملک سالطع
وعبد الحکیم و ما در خود ملکه سعاد این سخن درمیان داشت و ذکر شاهزاده گیتی ستان و جمشید سیه قبا نیز درمیان می آورد با هم
میگفتند که آخر تا حال معلوم نشد که از طرف سیاه رود بر شاهزاده چه گذشت آیا جمشید را کشته یا نه هر کدام سخنی
میگفت بعضی میگفتند البته که جمشید را کشته طلسم مشکین سواد رفته باشد و بعضی میگفتند که بشرط آنکه از حیلهای از نواز
محکه آسیبی و آفتی با و نرسیده باشد عبد الحکیم گفت بهمه حال من دلیشب خواب بر ایشانی دیده ام بهتر آنست که ملکه
محفل افروز و ملکه سنبر بخت و ملکه سنبل موی دلنازنیکر خورشید بیکر و ملکه سعاد و غیره از اینجا کوچ کرده بشهر من که فطرت آباد
باشد بیایند بلکه اگر ملک سالطع هم جمشیدیه را گذاشته انجا بیاید بهتر آنست چرا که من در واقع دیده ام که جوکان بسیار
بر جمشیدیه حمله میکنند و گمان من آنست که لشکر جادوان برین شهر بار دیگر تاخت آورد و شاهزاده که صاحب فتح
و قاتل جادوان درمیان نباشد ملکه سعاد گفت ای حکیم عالی قدر در فطرت آباد چیست که تو ما را در آنجا می بری گفت من
بحکمت ... نجات محنت کرده بیشتر کرده ام که تا پنج عاشر اطراف فطرت آباد اگر جادوان عالم جمع شده سحر بخوانند

۲ رفتن و ملکه سعاد و کوهر پوش شنید.
ملک سالطع بجوی بر در صد اثر زان
طلبیدن جمشید منتظر و جدا نمانده بود.
با عبد الحکیم

از نکته

اثر نکند پس انجا اینقدر هست که سحر ساحران اثر نخواهد بخشید و گمان من آنست که شاید بر شاهزاده مکری واقع
شده و جادوان این شهریار را معدوم نموده اشتبه نوریتی کرده اند و ظاهرا جمشید خود هم متوجه آنجانب شده سعاد
کوهپوش و ملک ساطع چون این سخن شنیدند بر خود لرزیدند و پرسیدند که ای حکیم عالی قدر هیچ توان دانست که
بر شاهزاده چه گذشت گفت از علم خود چنان دریافته ام که قیدی بران جناب واقع شده باشد لیکن باز بفضل الهی
نجات خواهد یافت و لوح هم معطل شده باشد باز بحال آید مال کار این شهریار بخیر و خوبی ست و خاطر جمع ست سعاد بگریه
افتاد و گفت ای حکیم تو بخاطر تسلی ما این سخن میگویی راست بگو که بران تو باده شوکت و سیادت چه گذشت
چرا که از روزی که از سیاه رود لشکران نامور عبور کرده و بکرا اصلا خبر نرسیده و میدانم که از نواز کافوه وران دشت
ما انفرساحیاهای زبردست برانگیخته چنیان جادوگر قوی را بمعاونت اولاد خود در آنجا برانگیخته از ایشان عهد و پیمان
گرفته که اولاد ایشان با اولاد آن قحبه در وقت حاجت نیکی کنند می ترسم که آن لعینان مبادا بذات مبارک
شاهزاده آسیبی رسانیده باشند و لشکر او را غارت کرده باشند دیگر اینکه در انتهای آن دشت خطرناک
دشتی جانگاه هست که بتاثیر نحوست کواکب اثر او درست کرده اند خدا نخواسته اگر صاحب لوح در آنجا دارد شود افتاب
لوح را کسوف عارض شود و انوار خطوط از آن برطرف گردد و من هم چندی پیش ازین واقعات پریشان بسیار
دیده ام لیکن نگفته ام و بخاطر نیاورده ام بلکه تعبیرات آن پیش خود بنیکی کرده ام و خواب بد را گفته اند که تعبیرش بالعکس
باشد و برین قیاس امروز که تو این سخنان را گفتی تمام آن خوابها باز بخاطر من آمد طرفه احوالی دارم دختر با آن شهریار
داده ام و با جمشید علانیه بر هم زده ام که بر تخت سلطنت او پسر خود را نشانده ام دیگر هیچگونه با او ره ندهی سلوک نمانده
برای خدا آنچه راستی ست پیش من بگو و مداهنه مکن عبدالحکیم قسم یاد کرد و گفت ای ملکه آفاق اینقدر که البته از
علم خود معلوم کرده ام که آن شهریار زنده و قایم ست لیکن تصدیعات بسیار کشیده و آخر همه کارها بمدعای اهل اسلام
ست لیکن بالفعل با انقطرات اباد رفتن از جمله واجبات ست که در انتقام رسیده باز دیگر بخاطر جمع احوال شاهزاده را
از روی علم نجوم بتفصیل معلوم خواهم کرد و هر چه بر آنجناب گذشته مهما امکن طاقت خود دیده بعرض ملکه خواهم رسانید
پس ملکه سعاد و ملک ساطع چون از صواب دید حکیم بیرون شود ترسامان رفتن ساز کردند و خواتین را پیشتر
روانه ساختند از سرداران ملک ساطع بعضی بودند که این رای را سقیم شمردند و بر رفتن قطرات اباد راضی نگشتند
از انجمله افغان حبشی بود که او را افغان سفیه میگفتند بهادر بود که گفت ای حکیم بادشاه را مناسب نیست که دارالملک را
گذاشته بجانب ملک تو روند سلطنت هنوز باستقلال نرسیده و مردم اطراف و جوانب در اطاعت
نکرده اند چون بادشاه ازینجا برآید مردم یکایک برگردند چرا که هنوز محبت جمشید از دل مردم شهر بیرون نرفته
چون شهر را خالی یابند باز ابلیس پرستی را رواج دهند حکیم گفت یک وقت هر بس ست بالفعل در شهر دیا زن



بادشاه مصلحت مینیست افغان گفت پس شهر را بکه سپارد گفت بهر که صوبه داری قبول کند افغان گفت من قبول
دارم بمن بسپار حکیم گفت چه مضایقه لیکن بشرطاینکه خبردار باشی اگر جمشید پیدا شود و فوج بکشد جواب اورا بگوئی و اگر سلامت
جان خود میخواهی تو هم بیا افغان قبول نکرد گفت جنگ میکنم هرچه باداباد القصه ملک ساطع بجانب فطرت آباد رفت
و افغان سفیه را که حملان قوی تن نیز نام داشت صوبه دار کرد هنوز ملک ساطع بفطرت آباد نرسیده بود که حملان دم
از مخالفت ساطع زد تا سکه و خطبه بنام خود مقرر کرد و بر تخت نشست و مردم را گفت که جمشید هم مرد و ملک ساطع
هم رفت اکنون دور دور من است اکثری اطاعت او نمودند و بعضی گریخته بفطرت آباد و دنبال ملک ساطع رفتند و احوال را بملک
ساطع گفتند حکیم گفت میدانستم که چنین خواهد کرد اما چون اجل آن باغی بدست جمشید است عمداً تغافل کردم و بر گفته
او عمل ننمودم القصه چند روزی برین نگذشته بود که جاسوس خبر بحملان قوی تن رسانید که جمشید با فوج گران از طرف
کوهستان پیدا شد حملان از کوه خوردن خود نادم و پشیمان گردید با مردم خود گفت اکنون چکنم گفتند حالا مصلحت
در اطاعت جمشید است چراکه تو از عهده جادوان نمی توانی برآمدن حملان گفت منهم جادو میدانم توبه کرده بودم حالا که ضرور افتاد
میکنم چه اکنون لذت پادشاهی در سر افتاده و هوای آن هرچه روی دهد گوارا کرده بعمل بجا آرم ارکان او گفتند اختیار
داری القصه جمشید نیز احوال را معلوم کرده که ملک ساطع بفطرت آباد گریخته و افغان سفیه قوی تن از وی برگشته خود
پادشاه شده حصاری گشته پیغام کرد که ای نابکار این چه ادا بود که از تو بظهور پیوسته که از ملک ساطع هم برگشتی و اطاعت
ما هم نکردی خود بر تخت نشستینی ای کیدی تو و من آن دارد که پادشاه باشی بهتر منست که بیا و اطاعت ما کنی والا تو دانی
هرچه بینی از خود بینی جنگ را آماده باش که اینک من رسیدم وای کیدی تو که جنگ نا کرده حصاری گشته عزم
شاهان مگر چنین باشد پس تو نه آن طرفی و نه این طرفی محض لایق قتل و قابل کشتنی چون این پیغام با افغان احمق رسید در
جواب نوشت که ای جمشید آنکه تخت را من از تو نگرفته ام بلکه ملک ساطع گرفته و او در فطرت آباد است اول برو ملک
او را از دست او من هم با جنگ یا اطاعت خواهم کرد و اکنون چند روزی متعرض احوال من مشو و مرا بحال خود بگذار که چند روزی
بر تخت آرامی کنم و لذت سلطنت او دریابم زیرا که این لذت نه چنان است که یکبارگی از دست توان داد و ملک را نگیرد جان است آن
چون جواب پیغام بجمشید رسید بخندید و گفت این کیدی را بجا افغان سفیه لقب داده اند گفت ظرفه آنکه با این همه حمق دعوی جادو
گری هم دارد ضحکان گفت چه تعجب است جادوان خاطیه احمق میباشند زیرا که تا احمق نباشد جادو نیاموزد لغتان گفت ای ضحکان این قسم
بجوابهای ظرافت آمیز تو مرا گذشت ضحکان گفت بلی چرا نگذرد که حکم شمشیر طلا کشیده دارد جمشید نیز از ضحکان سخت گفت روز دیگر لشکر
جمشید در پای قلعه جمشید نزول کرد لیکن بمجرد آمدن مردم اکناف و جوانب شهر جوق جوق بخدمت او مبادرت جستند و اطاعت
او اختیار کردند و مدد و تقویت دادند قریب بیست هزار کس و یکهزار که او ملحق شدند و اینها بسبب لوای اطاعت که در بازوی جمشید
بود واقع شد که مردم شارستان اعظم از خدا برگشته تا ابلیس پرست با للطبع محبت جمشید در دل داشتند یعنی بعضی

متعمد

نشستی

که در دین حضرت هود علیه السلام بودند اما هم سلطنت جمشید را میخواستند و ابلیس پرستان که بطریق اولی کسانیکه
بصحبت شاهزاده اسمعیل پیوسته بودند و کلمه طیبه محمدی صلی الله علیه و آله و سلم خوانده بودند اثر لوح الطاعت بر ایشان نبود از
ایشان هم جمعی بودند که ایمان از روز اول در نصیب نبود حکیم ابوجهل و ابولهب و منافقان دیگر داشتند که با وجود محبت شاه
زاده محبت ابلیس و جمشید از دل ایشان بدر نرفته بود و مصداق ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوه بودند
لعنة الله علیهم اجمعین اما لوح نیز شاهزاده از احوال ایشان خبر میداد چنانکه قصه ایشان بالا گذشت و آنچه باقی باشند مذکور میشود
القصه از اطراف و جوانب شهر مردم بر جمشید جمعیت کردند جمشید بار دیگر افغان سفیه را انعام کرد که ای وب احمق حالا هم
هیچ نرفته بیا و از اراده خود پشیمان شو و الا تو با این جنگ و جانب قلعه را از من نمی توانی نگاه داشت افغان در جواب گفته فرستاد
که بالفعل خود بر تخت سلطنت طرفه عیشی دارم و دلم نمی خواهد که این را از دست دهم و هم گفته ترا اصلا بخاطر نمی آرم بر جادوان خود مغرور
مباش که منهم جادو میدانم جمشید بر آن احمق خنده بسیار زد و گفت روسیاه را همام خوش آمد همینی دارد این کیدی احمق بر
ست طرفه جوابهای احمقانه میفرستد اصلا از مال کار اندیشه نمیکند ضحکان گفت دل ملعون کم از افغان کیدی چقدر رونا کجا
احمق است که باد شاه هم او را احمق میداند جمشید گفت ای کیدی من مگر احمق ام ضحکان گفت اگر احمق نمی بودی تا حال
افغان را مهلت نمیدادی چه جواب و سوال است نشنیده که خردمندان گفته اند دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
یورش بکن و قلعه را بگیر از هر طرف که کشتی نشود و مسلمان است جمشید گفت مسلمان یعنی چه ضحکان گفت یعنی سود
لشکر شاهزاده ملک کشا که لشکر اسلام گفته می شود جمشید گفت ملک کشا حالا کجا با شد او خود با خاک برابر شد
ضحکان گفت این هم که هنوز تحقیق نیست لیکن او چنین هم شده باشد لشکر او که هنوز موجود است جمشید گفت پس تو چرا
چنین گفتی مگر محبتی با لشکر ملک کشا داری یا او داشتی گفت خیر بلکه بسبب آنکه چون کلمه حق بود و دلم گواهی برین میداد
بی اختیار بر زبان مخلص جاری شد جمشید بخندید و گفت ای مسخره احمق بلکه منصب ترخانی داری و الا بعضی سخنان
تو مرا ناخوش میکند ضحکان گفت بلی ترخان هم چنین باید که دست از سخن خود بر ندارد و شاه اگر خوش شود و ناخوش
القصه روز دیگر امر نمود جمشید که فرو یورش بر قلعه جمشید با نواختند و از هر جانب افواج قاهره تاختند از جانب افغان
سفیه نیز بر فیلشد در دروازه نشسته نهیب باهل توپخانه داد که تو نیز بر سر توپها معتمد افغان بودند توپها آتش دادند
قریب سه چهار هزار کس بالا مونام سه و چهار از لشکر جمشید بر خاک هلاک افتادند خبر بجمشید رسید به لمنتان جادو
و جادوان دیگر گفت که ای لمنتان و ای جادوان چه ضرور که عبث لشکر را بکشتن دهیم چرا شما سحر نخوانید تا زود این مهم
فیصل شود لمنتان گفت ما را شرم می آید که بر مثل چنین کیدی سفیه احمق افغان زبان سحر بکشایم برای آنکه سحر برای وقت
اضطرار است این قلعه را چنین لشکران بی جادو هم فتح خواهد شد جمشید گفت حالا که این احمق سه چهار هزار کس را
بر لاموت دلاور از لشکر ما کشت ضرور است که او را زود دفع کنیم لمنتان و ویلان جادو گوشا کرده بود گفته که تو سحر

خواندند توپخانه او را خاموش کن در رتبه من که ازین بالاتر است که در برابر حملات بخوانم و یلان روز دیگر سحر خواندند توپخانه در
نگرفت از آن طرف افغان نیز معلوم کرد که اثر سحر است پس خود نیز جادو خواند و توپخانه را آتش داد و در گرفت و دو
سه هزار کس دیگر را از لشکر جمشید نابود ساخت باز هر چه جمشید داد زد جمشید بلغ یلا گفت ای خانه خراب هر روز
لشکر را عبث بکشتن میدهی لطفان ناچار شده خود علی کرد که افغان از نتوان کشود پس مردم جمشید یورش
کرده از خندق جستند و دروازه را شکسته قلعه مفتوح ساختند افغان میخواست بگریزد مردم شهر که دولت
خواه جمشید بودند سد راه او گشتند تا این که مردم جمشید رسیدند و ان بی دین نمک بحرام احمق را دست بدست
گرفته پیش جمشید بردند جمشید گفت ای کیدی چه شامت رسیده بود که چنین کردی گفت منکه اسباطع ز زبن نشنان
گفته بودم که از دار الملک بیرون مرو او گفته مارا قبول نکرد حکیم پس بعد از این که او رفت و مرا صوبه دار اینجا مقرر کرد
بعد از چند روزی بر تخت نشستم و مردم مرا مبارکباد پادشاهی دادند بسیار محظوظ شدم و طرفه لذتی بردم استم خیلی
خوشم آمد با خود گفتم اگر زندگی کنم چنین کنم والا نه کنم پس حرف خود را بکرسی نشاندم که تا حال چنان بسر بردم و اطاعت
ترا نکردم و حالا که بناچاری گرفتار شدم زنده نیستم بلکه در حساب مرده ام جمشید و امرای او خندیدند جمشید گفت
تو که از ساد و ساطع نیز برگشتی باری برای خود چه ملت اختیار کردی گفت هیچ جمشید گفت یعنی چه گفت یعنی اینکه
هر که مارا بر تخت جمشیدیه چنانکه بودم بنشاند دین او قبول کنم جمشید گفت بیا ابلیس را سجده کن حکومت یک شهر
تو میدهم چه مضایقه گفت یک ابلیس چه که هزار را سجده کنم بشرطی که بر تخت هفت شارستان بنشینم و پادشاه
همه شما باشم جمشید گفت این مسخره دیوانه است چه خیال در سر دارد ململاق چینی که برادر لامق بود از غصه قتل برادر
بی حکم جمشید در دیوان او را کشت جمشید هم هیچ نگفت بلکه گفت خوب کردی سزا اینش همین بود و آخر همین ململاق را در
جمشیدیه صوبه دار کرد بعد از سه روز خود با جمیع لشکر خود بجانب فطرت آباد بسر ملکه ساد و ملک ساطع رفت شصت
هزار سوار هر جمشید گرد آمدند و این ماه و هفته بر بربه عظیم روان شد روز پنجم از جدا شدن جمشید از جمشیدیه از یطرف ملک
ماهون چینی و خسروشاه با نصف لشکر اسلام که متعاقب جمشید روانه شده بودند و ملک معظم را با نصف لشکر مقابل
الکتم گذاشته بودند از جانب سیاه رود رسیدند و احوال را معلوم کرده سر سواری قلعه جمشیدیه را فتح کردند ململاق از دست
خسروشاه بجهنم پیوست بار دیگر سکه و خطبه بنام ملک ساطع شد منافقان را بقتل آوردند و محبان را نوازش نمودند بعد از ان
خسروشاه در جمشیدیه ماند و ملک ماهون که اخو شاه باشد با اکوو ولاور که از طرف نازنین پری همراه لشکر ظفر اثر بود بجانب
فطرت آباد متعاقب جمشید رفت از جمشید پلید نابکار عرض کنم که چون با جادوان لشکر برداشته متوجه فطرت آباد شد
بعد از طی منازل و مراحل داخل سرحد فطرت آباد شد جاسوسان خبر رسیدن جمشید و جنگ انداختن او تقابله جمشیدیه
و تسخیر قلعه مذکور و کشته شدن افغان شعبه و باز رسیدن لشکر و کشته شدن ململاق و در آمدن قلعه جمشیدیه بار دیگر

بهتر که اولیای دولت ملکه سعاد و ملک ساطع میرسانیدند و اکنون خبر رسیدن جمشید درین سرحد آوردند عبد الحکیم
حبشی بملکه سعاد و ملک ساطع گفت که اکنون مصلحت آنست که حصاری شویم و برج و باره قلعه را به توپ و تفنگ برآرائیم چرا که ما
دهلوانی نداریم تا در مقابل جمشید صف آرائی کنیم بهتر آنکه بخاطر جمع درمیان قلعه بنشینیم و آب و آذوقه چندین ساله موجود است
ملک ساطع زرین نشان گفت ای حکیم شما که صواب میگوئید لیکن غیرت من برنمی تابد که اولاد جمشید جم باشم و حقتعالی
تخت سلطنت هم نصیب من کرده باشد با وجود این در پیش جمشید ضحاکی ولد حرام غاصب بنشینم و حسب قلعه بند شویم
بلی از سحرانیان خوفناک بودم الحمد لله که از آن آفت خود نفرموده شما که سبب طلسم بیرامون سرحد این شهر سحر ساحر اصلاً
اثر ندارد خاطر جمع نشسته بنشینم هر ایشان صف قتال می آرایم فتح بدست خداست و جنگ با زود درمیان خواهد بود هرچند سعاد
فرزند را ازین اراده منع کرد ساطع قبول نکرد و با دوازده هزار سواری که داشت از فطرت آباد برآمده یک علی خیمه شهر را پس
پشت داده بارگاه برپا کرد و داخل خیمه شد بعضی پهلوانان نیز همراه ملک ساطع بودند که اسامی ایشان عند الحاجت مذکور
شود عبد الحکیم چون سعاد را بسیار مضطرب و پریشان خاطر دید از علم نجوم جمع کرده گفت مآل کار بخیر است وسواس مکن و عنقریب
فوج نیز میرسد چرا که ملک ماهون و غیره از جمشید بروانه شده اند اما جمشید نیز خبر گشته شدن لملاق و از دست رفتن جمشید
درسته منهیان فطرت آباد شنیده بیدماغ شد و گفت قباحت شد که شهر فطرت آباد هم نرسیده آیم که دار الملک از دست
رفت جاسوس را بقتل رسانید که زود تر بمن خبر نکرد تا همان وقت در تدارک آن کوشیده می وقتی خبر آوردی که شهر از
دست رفت و ما دور تر آمدیم جاسوسان دیگر عرض کردند که تقصیر او نیست وقت شب یکایک فوج انکوهستان
برآمد و قریب صبح در اندک فرصتی مفت و مسلم شهر را مسخر کرد و لملاق کشته شد جمشید بلبشمان گفت اکنون چه باید کرد
لبشمان گفت اکنون مصلحت همین است که اول ملک ساطع را که دعوی سلطنت دارد از پیش برداریم و فطرت آباد را
مسخر کرده اموال نقش طلسم را باخود بدست آریم و عبد الحکیم را که ماده فتنه و فساد است بکشیم جمشید را باز مسخر
کردن آسان است مهذا ملک ماهون و الکوند نیز از عقب میرسند اگر برگردیم بجنگ انها ازین طرف از عقب ملک ساطع
میرسد کار مشکل میشود و انوقت باید که بمشقت سحر خوانی مبتلا شویم و کار بجادو رسد جمشید گفت باز جادو برای چه روز است
گفت برای روز بد و هنوز بد نیامده جمشید لاعلاج کوچ کرده شنید که ملک ساطع با دوازده هزار کس بعزم جنگ از قلعه بیرون
آمده و تهیه اسباب قتال مشغول است جمشید خوش وقت شد و بلبشمان گفت این مدد اقبال ماست سعاد بیچاره
هم این مهم بهم رسانید که با ما میخواهد جنگ کند همین که او را کشتم تسخیر هر دو شهر در کمال آسانی است القصه چون
قریب لشکر ملک ساطع رسید بپیغام کرد که ای بیچاره بی دست و پا تو که باغوای عبد الحکیم دعوی سلطنت نمودی هیچ
از مآل کار هم اندیشه کردی یا نه جد من ضحاک جد تو جمشید را به اره کشید از آن روز بترس که من هم ترا زیر اره بکشم ۔
اولی آنکه از کرده خود پشیمان شوی و میل باطاعت اینجانب کنی با وجود آنکه دست از نواختن ست که او لا دلبری ۔

ضحاکان[2]

جمشید را زنده نگذارم لیکن تو اگر اطاعت کنی از قتل تو درمیگذرم و ترا داخل امرای خود میکردانم چون نامه ملک ساطع
زرین قنان رسید و جواب نوشت که ای جمشید تا از دور ملک نوبت سلطنت در خاندان ضحاک بود اولاد
جمشید محض معدوم بودند و اگر مثل منی موجود هم بود در گوشه اختفا بسبب عدم اسباب بسر می برد اکنون که بموجب اشارتهای
بزرگان و فرموده منجمان رازدان همین قدوم زبده اولاد سید جن و انسان صلی الله علیه و آله شاهزاده اسمعیل
ملک شاه فالک بکاه باز تمام اولاد پادشاه جمشید جم که وارثان سلطنت در حقیقت ایشانند گردیده میگرد و بالفعل نوبت
سلطنت بما رسیده و تو متغلب و باغی برآمدی اکنون این نصیحتهای تو فایده ندارد بلکه تو اگر خیریت خود میخواهی اگر تو بکن
و دین اسلام قبول نمایی تا بخدمت شاهزاده ملک شاه التماس کرده ترا از قتل برهانم و الا تو دانی جواب نامه بجمشید رسید آزرده
ترکرد و بید کوچ کرده در مقابل فرود آمد طبل جنگ زد روز دیگر صف کشیده از کوس نام کافری از لشکر جمشید برآمد حریف طلبید
امیره شیغبا از ملک ساطع مرخص شده بمیدان آن کافر رفت و بیک ضربه شمشیر کار او را تمام کرد الخوج حبشی رفته انموس را با دو تن
دیگر شهید کرد روز دیگر باز بمیدان آمد خرطوم حبشی از ملک ساطع مرخص شده بمیدان او رفته الخوج را بجهنم فرستاده
ملخوج آمده او را شهید کرد و سه چهار نفر دیگر را کشت القصه در عرصه شش روز ده دوازده کس از کفار پانزده شانزده
از اهل اسلام بقتل رسیدند آخر کار باوجود منع ملک سعاد و حکیم الجن ملک ساطع خود بمیدان رفته ملخوج و ملجوج وغیره بست نامی را
در عرصه سه روز بجهنم فرستاد جمشید سیه قبا گفت که او هم پادشاه است و ما هم نام پادشاهی بسر بریم اولی
آنکه با خود بردم ضحکان گفت پس حالت منتظر چیست القصه ملک ساطع از دست جمشید زخمدار گشته مغلوب واقع
شد ملک سعاد وغیره از بالای برج قلعه میدیدند و مناجات میکردند نزدیک بآن رسید که بر لشکر اسلام شکست
واقع شود مسلمانان در مناجات بودند ملک سعاد و محفل افروز برای فرزند و برادر طرفه حالتی داشتند که ناگاه
از قدرت قادر لم یزل اخضرشاه یعنی ملک ماهون و الموده دلیر بابست و پنجهزار سوار رسیدند و بر لشکر جمشید زدند بعد از
رسیدن ملک ماهون که اخضرشاه باشند دو ساعت دیگر مغلوب بوده آخر بگفته جمشید طبل آسایش زدند جمشید
بلغمان گفت که اگر ملک ماهون امروز بجان ایشان نمی رسید من کار را تمام کرده بودم لغمان گفت چه شد
که رسیده هنوز هم لشکر ما زیاده بر لشکر ایشان است جمشید گفت بلی راست میگویی لیکن تو چرا جادو نمی خوانی
که باسانی مهم فیصل شود لغمان گفت مرا وصیت استادم چنان است که چون بجنگ بازوکاری پیش نرود جادو خوانی
خوانم چنانکه او خود نیز بحضور تو بزور بازو دست پهلوان ایشان را گرفته بود که شما اینطرف آمدید ضحکان گفت منهم همین
عقیده دارم که انکس جادو وقتی بخواند که با تن تنها در میان هزار کس گرفتار آید نامداران دیگر نیز همین سخن گفتند
جمشید گفت آخر معلوم شد که در میان الکن صلح مطیع خود کرده باشند و ملک ماهون چون چنان حالت دید قرار
اختیار کرد جمشید گفت اگر چنین می بود البته تا حال خبری از وی میرسید لغمان گفت غالب که عنقریب او خود میرسد

ملک معظم و از زخمش چه بگذشت
ملک ماهون که نهار اگر گذشته زینت
بیخبر است نعت الله که بیته
حکمرانی آسمان

اما ارتال جنی و الکام فیل صولت و ازینوش دیو خصلت وغیره پهلوانان لشکر جمشید بجمشید گفتند که ای ملک
بفرمای تا طبل جنگ بزنند ما هم کاری بکنیم جمشید طبل زد و انجانب ملک ماهون و الکود دلاور حمله زدند ملک سالح
برسیدند و دیدند که حکیم زخم او را بسته بود و ملک سالح بر رسیدن ایشان آفرین گفت احوال ملک معظم
و دیگران پرسید گفتند که اینها در مقابل الکتم ماندند ما متعاقب جمشید روانه شدیم الکاو نقل تسخیر جمشید در
میان آورد و ملکه سعاد از قلعه کسی را نزد اختر شاه فرستاده احوال شاهزاده طلب کرده بود ملک ماهون آه جگرسوز
برکشید و مکر مکار و رفتن شاهزاده عقب ان نابکار همه را باز گفت سعاد غمگین گشت حکیم خاطر ایشان را جمع
کرد درین اثنا خبر رسید که از طرف کفار طبل جنگ زدند درین لشکر نیز طبل زدند روز دیگر ارتال قوی هیکل بمیدان آمده
حریف طلب کرد زیتون جنی که از معتمدان ملک ماهون بود بمیدان رفته او را زخم زد الکام بولجام فیل صورت آمده
زیتون را بدرجه شهادت رسانید نعمون وغیره ده کس دیگر آمدند مجروح و اسیر گشتند اظفر دلاور آمده الکام را
بجهنم فرستاده القصه در صف جنگ در عرصه ده روز غلبه کفار را بود مسلمانان بیدماغ گشتند و کفار خوشوقتیها داشتند
دیا جمشید هر روز مردم از اطراف و جوانب می آمدند و می پیوستند و جمعیت آن سراپا شقاوت زیاده
میشد جمشید شبی مجلس بیاراست و دماغ تری داشت به لغشان گفت تو راست میگفتی که احتیاج
بخواندن جادو نشد و عنقریب ما فتح میکنیم خداوند ابلیس الکتم را هم زود برساند لغشان گفت که تا آمدن الکتم
ما فتح کرده باشیم درین اثنا طبال آمد که در باب طبل جنگ چه حکم است جمشید گفت چند روزی موقوف کنند
که میخواهم جشنی بیارایم تا زخمداران لشکر ما هم چاق شوند و دلاوران ما هم آرامی کنند اکنون در فتح چه باقی
مانده این خبر بملک سالح و ملک ماهون رسید گفت نه خدا ساز شود الا بر لشکر ما هم دلاوری نمانده که زخمدار نگشته
نشده ما هم در فکر بودیم خوبست که خود بخود خاطر او چنین رسید القصه چند روزی برین بگذشت شبی جمشید
در کمال خوشوقتی نشسته بود که جمعی از جاسوسان رسیدند و عرض کردند که ای بادشاه ما برای بالادوی برآمده بودیم
در پای فلان کوه جمعی را دیدیم که با حال شکسته و خراب از طرف سیه دشت می آیند از طرف سیه رود زمین
که واقع بود آنرا سیه دشت میگفتند زیرا که در حقیقت هم سیه دشت بود تو که تعلق بلواط جادو وغیره داشتند
آخر اینها دشت خدعه بود چنانکه بالا مذکور شد همین که جمشید شنید که جمعی پریشان حال از طرف سیه دشت رسیدند
خوشوقت شد و گفت البته که از لشکر ملک معظم باشند که الکتم لشکر را شکست داد جمعی از آنها گریخته بطرف افتادند
بر همین سخن اول یک خوشی کمال در میان کفار روی داد جاسوسان حیران و از نگاه میکردند که هنوز سخن ما را تمام نشنیده
چنین شور خوشوقتی برداشتند در آنوقت عالم عالم مستی بود هر چه بخیال ایشان آمد گفتند و بر آن یقین کردند
لیکن مصحکان حیرت جاسوسان دریافت که مقدمه قسم دیگر است نه این قسم که این مخموران فهمیده اند لب با جمشید

گفت ای مست باده بی‌شعوری اول سخن را از جاسوسان تمام بشنو و بفهم بعد از آن هرچه گفتنی باشد بگو جمشید گفت ای
کبودی تو مگر راست اینطور نشنیدم که جمعی از خداپرستان بحال خراب چو اسیر سی ماه دوچار شدند دیگر توجه کو و بنگوری چون
این جاسوسان همچنین است اینها گفتند با اقبال پادشاه چنین خواهد شد لیکن اینها را که ما دیدیم علامت کفر داشتند
نه علامت اسلام و از لشکر اکثم بود نه از لشکر ملک معظم جمشید مستی بود گفت بلی بگفتم چه خبر است یعنی جمعی بود از غلامان اکثم که
اکثم از اینها ناخوش بود چنانکه من خود شنیده بودم که روزی میگفت که من شما را از لشکر خود بدر میکنم ظاهرا همان غلامان
باشند جاسوسان گفتند چنین خواهد بود لیکن چون از ایشان احوال پرسیدیم گفتند که بخدمت شاه جمشید خواهیم
رفت نشان لشکر پرسیدند ما گفتیم که در فطرت آباد بیایند جمشید گفت درست برای شفاعت می‌آیند پیش
من اما من هم چه خواهم کرد خود بسر کار خود نگاه میدارم ای لقمان یا تو نگاه دار از خزینه غلامان برادر تو اند لقمان گفت بیایید
ببینم چه میگویند ضحکان گفت شنیده بودم که اینگونه اینکس را مبهوت میکند اکنون معلوم شد که شراب از آن بدتر میکند ای
لقمان من چنین معلوم میکنم که اکثم شاید شکست خورده یا کشته شده و اینها گریختگان لشکر او بوده جاسوسی که
استاده بود چشم بچشم ضحکان کرده باشاره فهمانید که بلی همچنین است آنچه تو فهمیده عین تو راست است اما جمشید و لقمان
ازین سخن ضحکان بسیار آزرده شدند جمشید گفت ای ضحکان تو همیشه در حق کافران فال بد میزنی و خبری را تحقیق ناکرده
از پیش خود هرچه میخواهی میگویی خبردار باش و از غضب سلطانی بترس مبادا شمشیر سختی‌های تلخی جان مبدل کرده
و ضحکان گفت نقصی ندارد سخن را جاسوسان گفتند شما چنان فهمیدید و من چنین هرچه است بعد از یک دو روز ظاهر
خواهد شد لقمان گفت ای ضحکان حکم شراب کیفیت داری و الا تر او درمیان مردم گفتگوی معقول میکردم ضحکان گفت
یقین است همه کس مرا برای خاطر پادشاه دوست میدارد اگر تو مرا گفت کاری میکردی گویا جمشید گفت کاری میکرد
و حالا که این سخن من گفتی گویا جمشید گفتی و غیرت او بود مردم زیر لب خندیدند جمشید تر آمد لقمان شرمنده شده و برای رفع
شرمندگی گفت ای ضحکان آنچه تو از سخنان جاسوسی فهمیده اگر خلاف آن برآید پس برای توصیت ضحکان که باشاره
جاسوس درست فهمیده بود گفت اگر خلاف برآید صد گفش بشمرده بر سر اینکس بزن اگر خلاف فهم تو برآید سزای
توصیت لقمان در حالت مستی گفت که آن وقت تو صد گفش بر لقمان بزن ضحکان گفت پس نوشته بده تا بر وقت
منکر نشوی جمشید و آدمی حاضر بودند ضحکان بجد گرفت جمعی امرا نیز حمایت او کردند صحبت مستان بود لقمان نوشته
داد جمشید گفت ای لقمان یقین میدانم که ضحکان دروغ گو خواهد برآمد برای خاطر من گفش‌ها را با آهستگی بزدی خواهی
زد چرا که نازک طبع است مبادا بمیرد ضحکان گفت این سفارش خود در حق من بخدمت لقمان شد اما در حق لقمان
مارا چه ارشاد میشود گفت شما را قایم بزنم باد اینکه کنم باز مردم خندیدند القصه نشب گذشت و روز شد سخنان شب در میان
مردم شایع بود آخر روز جمشید باز دیوان کرد امرا حاضر گشتند شراب در میان آمد چند دور گذشت جمشید گفت ای ضحکان

بنگ

عمده

بیچاره سرت تاب این صد کفش چگونه خواهد آورد می ترسم که موزه پریشان شود لختان وغیره حاضران بخندیدند
ضحکان گفت سر غمخوار سلامت باشد که پناه سر من ست وای شهریار فی الواقع سر من بیچاره که تاب صد کفش
ندارد خداوند هم محافظت من خواهد کرد ولیکن سر لختان که تاب هزار کفش دارد البته که باد خواهد رسید زیرا که حق هم گرز قرار میکرد
و وصد من استخوان باید که صد من بار بردارد و چون لختان قوی هیکل ست و قوت جادو در دماغ دارد البته سر او تاب
کفش خوب دارد و قسمت او خواهد شد لختان ازین سخن تر آمد و گفت ای ضحکان حالا کار از خوشطبعی و ظرافت
گذرانیده و کوه زیاده از دهن میخوری ضحکان گفت اینکه بصحبت پیوسته که سحر را بدون کوه خوردن و ارتکاب نجاسات
غلیظ نمی توان آموخت پس ازینجا قیاس باید کرد که کوه که میخورد و ما که جادوی نیاموختیم لختان تر آمد و گفت ای نابکار
و رو حق ساحران این سخن را باستهزا میگویی حال آنکه بادشاه تو جمشید نیز در مکتب سحر نشسته و صدها دار نواز که بصدق او
سلطنت رفته باز بدست آمد ساحره و کاینده ساحران بود ضحکان گفت ای بی ادب از قول بزرگ قبیل بوده بوده
بادشاه در جناب او چنین گستاخانه میگویی حیف بر عقل تو بعد از ان که هزاران سال بردی گذشت هرچه او
در عهد خود مصلحت دانسته کرد ما چه میدانیم که بر بزرگان تخطیه بکنیم اما ملک جمشید که چندان سحر نیاموخته که نوبت بکوه خوردن
رسیده باشد و سه کلمه از روی هوش یاد گرفته بود انرا هم ظاهرا فراموش کرده باشد جمشید که از طرف لختان
قدری در دل آزرده شده بود بنا بر غرض اگرچه بر روی نیاورد اما گفت که حالا صحبت غلیظ شد بس کنید مبادا باز دگر
کشد حامیان ضحکان گفتند ای شهریار شما که میدانید او خوشطبع و ظریف ست مضمون ظرافت تا بنظر او برسد اگر
پدر او هم باشد از وی درنمی گذرد شاه جادوان لختان را می بایست با او در افتاد که نکند لختان برای رفع
خجالت زهرخنده کرد و گفت که من از قول منحرف اگر بوده باشم مرا کار کفش زدن او ست که حالا خبر میرسد
دانم دم آمد میگویند که چنین واقع شده صد کفش را شمرده بر سر ضحکان خواهم زد جمشید برای خاطر لختان که با او کار داره دو قرار
داده برین حرف باز شروع خنده کرد تا دل او خوش شود اما ضحکان از همان وقت که در میان او و لختان جادو
شرط کفش زدن در میان آمده بود مرعی را فرستاده بود تا با ان مردم شکسته احوال که با جاسوسان دو چار شده
بودند ملاقات کرده احوال را بر سبیل راستی از ایشان تحقیق کرده بیاید تا موافق ان فکر کند ان مرعی رفته
صورت واقعه را دیده معلوم کرده باز آمده در گوش ضحکان گفت حالا بر ضحکان به ثبوت پیوست که کتم بجهنم رفت و فوج
ملک معظم غالب گشت و طلکتم نیز زنده و سلامت ست از ان ساعت بی اختیار محبت اسلام در دل او
جا گرفت با خود مقرر کرد که اگر طلکتم بالسلامت برگردد در خدمت او رفته اسلام و اطاعت او قبول کنم اما خرم شد
از اینکه شرط را از لختان بی ایمان برده ام پس آهسته بگوش ان ملازم خود که این خبر خوش را آورده بود گفت که
دو از بازار یک جفت کفش موصوف آورد ضحکان فرمود که این را پیش من بگذار و کفش قدیم را بردار و بخادم

مضمونها حکم کرد که صد نعل دار ... با ...
فرید بیار که حضور در کار دارم
او رفت و در حال جفت کفش

چنین کرد بعد از لمحه‌ای نگاه امرا بر کفش مضحکان افتاد چه بجای کفش دو لاک پشت زبردست را دیدند حیران شدند که صاحب
این کفش درین مجلس کی باشد و همه گفتند که مضحکان خود در مدت العمر چنین کفشی پوشیده بود و این چه کفش است که دیدیم کرسی
او گذاشته اند یکی پرسید ای مضحکان این چه کفش است که زیر کرسی تو می بینیم گفت کفش من است تو طلبیدم مردم شرمنده
کردند جمشید گفت چه خبر است احوال را بپادشاه خاطرنشان کردند جمشید کفش را طلبید بخندید بسیار و گفت طرفه
مسخره مضحکه است ای کیدی چه بخاطرت رسید که چنین کفش پوشیده گفت حکیم بر رفت از بازار چنین کفش بدست
آمد بحسب ضرورت پوشیدم و برای ملازمت نیست که هر سری و سری گفته اند که کفشی که لایق سر شاه جادوان
یعنی لغتان است این کفش است چرا که هم شاه جادوان و هم پهلوان زمان است جمشید نیز زیر لب خندید و مضحکان که خنده‌های نهان
بسیار کرد و تو لغتان بسیار از دست التنشت تنها بعیش و طرب گذرانیدند روز دیگر باز جمشید دیوان کرده که
یکایک آواز الغیاث الغیاث از در بارگاه بلند است جمشید پرسید چه خبر است گفت تو جمعی سیاه پوش و جمعی
سفید پوش شکست احوال پریشان خاطر جمعی مجروح و بعضی خراب حاضر شده اند داد میخواهند و میگویند که ما از لشکر اکثم
آمدیم بمجرد این عرض کردن حاجب جمشید بر خود بلرزید و آن خوشی بناخوشی مبدل کردید لغتان را رنگ زرد گشت و
جمشید گفت باری بطلبند طلبیدند رسیدند و نا رسیدند در حضور جمشید حاجب که نمانده بود گریبان انداز رسیدند در خاک
غلطیدند گفتند که ای پادشاه چه بخاطر جمع نشسته که بر برباد رفتن سلطنت و خرابی ملک خود آماده باش و تهیه سفر
دار العدم کن که مثل اکثم شاه جادوان و سرگروه پهلوان از کیسه تو بدر رفت و فی الناس السعر ثم طرفه غلغله از در بارگاه
بلند شد لغتان چون دید که قریب است که بارگاه بر هم خورد و مردم متفرق شوند برخاسته گفت ای جمشید سامری ورز
دشت در آدمیان و پهلوان جنی در جنیان که انها مرشد جادوان بودند در عالم نمانند اکثم پلید چگونه تنها بزسه هر که آمد
برای رفتن بود و بقا مخصوص ذات خداوند بالیست خداوند خاصان خود را زود بخش خود می طلبد این قدر غلغله ماتم اکثم
بلند مکن که فوج حریف در پهلو است از شنیدن این هنگامه غره شوند و شادی کنند بلکه احتمال دارد که یکایک بی خبر
بجنگ سوار شوند و مردم ما دل شکسته گردند اکثم اگر مرد بجهنم منکه برادر او بهتر ازو در خدمت تو هستم خلعت وزارت
بمن ارزانی دار که صدمه جنگ خداپرستان بر ذمه من آمد جمشید و مردم دیگر ازین سخن بحال آمدند خاموش گشتند پس
جمشید همان ساعت خلعت فاخره که در بر داشت با کمر خنجر و شمشیر مرصع بعنوان خلعت وزارت بلغتان بخشید نقاره
شادی نوازش در آوردند تا مردم دل بنازند و پریشان نشوند لیکن آواز نقاره خانه در گوش اهل فراست چنین میرسید
که موت کفار قریب است عبدالحکیم جنی این صدا فهمید پرسید چه خبر است جاسوسان صورت حال را تقریر
کردند عبدالحکیم گفت سبحان الله انها باعتقاد خود رفع کدورت و شروع شادی کرده اند لیکن نقاره ایشان بالعکس
صدا می دهد و معنی مصراع مذکور را یاران فهمانیدند همه گفتند راست است همین آواز از نقاره خانه می آید اما جمشید بعد ازین بان مردم

صح گفت تو چنین کفش که داشتی
گفتم که کفش را ز دو بر دو که
بر و لعنت ناچار بحسب ضرورت
همین وقت

برسید که اکتم چگونه کشته شد گفت ندان سبب نفر که در حضور ملکان لشکر معظم ملک نظام اطاعت کرده بودند
نفاق ایشان چون ظاهر شد اکتم انها را قید کرده مقرر کرد که انها را بدار کشیده تیرباران کنند بعد از ان علم سحر تمام لشکر
خدا پرستان نابود ساز و چون وقت تیرباران رسید یکبارگی از غیب نقابداری با چهل کس از طرفی پیدا شدند
واکتم را کشتند مغلوبه واقع شد دیگر ما خبر نداریم که چه شد بهزار خرابی جان خود را بدر بردیم و بر ما غارت و زخم ها نیز
واقع شد چنانکه می بینی جمشید حیران شد که ایا این نقابدار که باشد که بر شاه جادوان غالب گشت لنجان گفت
احتمال دارد که دران وقت خواندن سحر را فراموش کرده باشد بیت چو تیره شود مرد را روزگار همه آن کند کش
نیاید بکار ضحکان گفت یاران هیچ خبری از پسر من ضاحک هم دارید که بروی چه گذشت آتش بقرا اکتم افتاد
که او را نیز و پیش خود نگاه داشت و الا نه او را راضی بود و نه من راضی بودم انها گفتند که این قدر خبر داریم که چون
نقابدار پیدا شد و تیراندازان را به تیر انداخت اکتم در خیمه بود و ضاحک پیش او رفته بسخنان ظرافت آمیز ان
خبر باو رسانید دیگر از وی خبر نداریم ضحکان در دل گفت که من او را بجزای طلسم سپرده ام که اگر بر حق است باید که پسر
من سلامت بمن رسد منهم از صدق دل مسلمان شوم بعد از ان شرط مذکور بخاطر ضحکان رسید در یکدست
ان نوشته و در دست دیگر کفش موصوفه مذکوره برگرفته پیش لنجان رفت و گفت ای عالی جاه
انصاف مرا بکن و شرط مرا ادا نمای تا مردم منصف نیز جدا شنده آدمی گوید که عالی نام وزیر را نوازید و باین سبب
باعتبار عهدی که وزیر را درین طلسم بعد از عهد ار نواز عالی جاه خطاب میکردند القصه لنجان گفت ای ضحکان
راستی اینکه دماغ ندارم وقت دیگر خوش طبعی در میان بیاید ضحکان ان کفش را بقوت تمام بر سر لنجان نواخت
وگفت ای وزارت پناه این جل خر که عبارت از خلعت وزارت باشد در بر کرده و هنوز میگویی که دماغ ندارم و در
ادای شرط چه دماغی در کارست اگر برادرت بجهنم نیز رفته مفهوم عبارت این واگفته کفش دیگر کفش دیگر قریب بیست
کفش متواتر زد سیلان جادو که خلیفه لنجان بود برجست و گفت ای جمشید وزیری که باین غرت باشد مردم از
وی چه حساب بردارند ضحاکیان که حامیان ضحکان بودند گفتند جمشید که گفته بود که تو شرط را به ثبت رسانیده نوشته بده حال انکه
مهر جمشید نیز بران کاغذ ثبت است و اگر ملک درین مقدمه حمایت وزیر کند ما از هر دو بی اعتقاد می شویم پس جمشید
چون ان دیده جهان شنید برخاسته بحرم رفت و ضحکان وزارت پناه را زیر کفش گرفت لنجان هرچند سحر خواند که
دست ضحکان را از کار بیندازد ممکن نشد چرا که وجه عدم تاثیر سحر در سر حد زمین این شهرست که فطرت آباد باشد سابق معروض
شد که عمل عبد الحکیم حبشی بود که باین پنج فرسنگ قاف اطراف فطرت اباد سحر ساحران اثر نداشت وانها ازین غافل بودند وآن
حکیم والا رتبه در محنت چند سال این طلسم بسته بود گویا ازین ماجرا اگاهی داشت القصه چون بیست کفش که ای ضحکان بر سر
لنجان زده سر او را شکست شاگردان مثل سیلان جادو و نیلان جادو و طغطیس جادو و ارنیس جادو و دنمانس

جادو و کرکس جادو و داد سیح جادو و سونج جادو وغیره هرکدام ده ده کفش در عوض استاد خوردند تا صد کفش
با تمام رسید مجلس بر هم خورد لختان کینه ضحکان در دل گرفت اما بظاهر بنا بر عهد و شرط چیزی نتوانست گفت اما ضحکان
چون از کار کفش زدن فارغ شد بر قدم لختان افتاد و گفت که ای عالیجاهی حالا اگر خواهی مرا بکش این عمل محض
برای این از من بظهور آمد تا مردم شما را امین و صاحب دیانت و منصف شناسند ابلیس پر تلبیس شما را بر
مسند وزارت طلسم جام جم نشانده قدر شما ازان رفیع ترست که بکفش مثل من کم شود الحاصل عذری که بزار بار
بدتر از گناه بود خواست لختان خاموش بود آخر برخاسته بخیمه خود آمد زعم کتم کریان بود شاگردان که بر گرد او
جمعیت کرده حلقه ماتم ساخته بودند گفتند ای استاد شما را چه شده بود که در وقت کفش خوردن سحری نخواندید
تا نفرت کم میشد یا دست ضحکان از کار می افتاد گفت خوانده بودم اما نمی دانم که بچه سبب تاثیر نکرد یکی گفت شاید
بسبب خللی در دماغ که بسبب کفش خوردن بهم رسیده بود باشد دیگری گفت البته چنین خواهد بود برای اینکه بهم بعد از خوردن
سه کفش شروع سحر کردم و تا کفش دهم سحر میخواندم لیکن اثری نبردم لختان گفت بهمه حال هرچه بود از سر ما
گذشت اکنون این بدبخت مردود یعنی ضحکان را آخر به حیله که باشد خواهم کشت درین اثنا خبر رسید که جمشید دست
ضحکان را بسته بخدمت می آرد لختان خرم شد که باری اینقدر رغبت داریم که بالفعل قتل نماید خانه جمشید گیست القصه
جمشید آمد لختان را در بغل گرفت و گفت ای شاه جادوان وای پهلوان جهان قاف اینک ضحکان که کار خاطر است
هرچه خواهی درباره او بعمل آر لختان دست ضحکان را برای خاطر بادشاه باز کرده و گفت ای ملک تقصیر او چیست شرطی
درمیان آمده بود ما باختیم اینقدر هست او را لازم بود که بگرفتن زری از ما دست برمیداشت و ما را درمیان مردم بی حرمت
نمی کرد چون خویش هم جدی بادشاه است چیزی نمی توانم گفت ضحکان گفت عالیجاهی من ذره دولت از دولت
جمشید بسیار دارم منظور من ازین حرکت راست بازی و فروتنی شما بمردم نمودن و از ینکه من بر شما کفش زدم
چه بد ستم آمد القصه جمشید عنایات بسیار در حق لختان کرد و شاگردان او را خلعت خاص بخشید و ایشان را
برداشته ببارگاه آورد لختان گفت ای ملک میدانی اکنون مصلحت چیست باید که طبل جنگ بزنیم و ساطع ملک
ماهون و الکوود را از پیش برداریم چرا که چون اکثم بقتل رسید البته هم ملک معظم وغیره روانه اینجا شده باشند چون آنها
بیایند شکست دادیم علاج آنها آسان است زیرا که دل آنها خواهد شکست و مردم ما دلیرتر خواهند شد و در مقابل
حریف آرام گرفتن تا چند بس نیست که قریب یکماه وکسری آرام کردیم و آنها را فرصت دادیم حالا بیش ازین خوب
نیست جمشید گفت ای لختان تو هم وزیر صاحب تدبیری و هم پهلوان صاحب شمشیری هرچه مصلحت دانی بعمل آر پس
همان شب طبل جنگ زدند خبر بملک ساطع زرین نشان و ملک اخضر شاه و الکوود و لادرد عبدالحکیم جنی رسید چنانکه اخبار سابقه
بابت کفش کاری وغیره نیز فرده فرده بایشان رسیده بود و خنده ها کرده بودند اکنون خبر طبل جنگ شنیدند و لشکر خود را نیز حکم

کرباوت چو دو سنت اورا بسته دور
و عذر منحو ... جادوان دیگر
و از استادش کردند و گفتند که او
نباشد که

قوم خدا پرست ... دار ... پهلوانان
رات ... چند ... و کار مشکل میشود
و چون ... را ...

طبل فرمودند روز دیگر صف کشیدند از طرف جمشید اسهال خونخوار بمیدان رفت از لشکر اسلام عقال و اشقل وغیره پنج نفر را زخم زد و دو
نفر را بقتل رسانید میمون حبشی بمیدان او رفته او را بجهنم فرستاد اسهار دیو رفته ان مومن را زخم زد و دو کس دیگر را کشت
سفار دیو از لشکر اسلام مرخص شد اسهار دیو را بضرب دار بجهنم فرستاد کشت فشار دیو آمد او را کشت القصه روز هلاکت
روز بیست پهلوان نامی از لشکر اسلام زخمدار شدند و نه نفر بقتل رسیدند و از لشکر کفار هفت کس بجهنم پیوستند و چار کس
زخمی شدند غلوله واقع شد یکشب دیگر روز بازار ملک الموت گرم بود چون کفار در چند مسلمانان بودند لشکر اسلام کمی میکردند
که همان وقت از قدرت رب کریم الاکرم ملک معظم و ارزق شاه وغیره سرداران نامدار بهادران دشمن شکار از کوهسار بر آمدند سر
وقت تا رسیدند احوال را معلوم کرده بر لشکر کفار زدند تا شام نزدیک بود که شکست بر لشکر جمشید واقع شود لشان این را
معلوم کرده فرمان نواختن طبل بازگشت داد لشکرها میکشتند جمشید آمده در بارگاه خود نشست لشان گفت ای ملک دیدی
که من راست میگفتم جنری هم در شکست لشکر خداپرستان باقی مانده بود لیکن زود فوج ایشان بکمک رسید درین تقصیر
من چیست جمشید گفت بلی کاش ما جنگ دو روز بیشتر می انداختیم و راستی اینکه اگر ما اینقدر مدت در جنگ
انداختن توقف نمی کردیم که کمک ایشان نمیرسید فتح کرده بودیم اما حیف که بر غلط افتادیم صحکان گفت انها عجب ضلالتی دارند
که در عین وقت مدد بایشان میرسد لشان گفت اتفاق چنین می شود صحکان گفت این اتفاق چرا برای ما نمی
شود لشان گفت موقوف بر وقت است خداوند ابلیس بندگان خود را ازمایش میکند صحکان گفت شش
شارستان و شش مرحله طلسم که هر کدام برای خود طلسم عظیمی بود مفتوح شد یک خداپرست آمد همه را کشود همه اطاعت او
کردند و شارستان هفتم نیز از دست رفت یک طلسم مشکین مو باقی مانده است و گمان من الست که او هم عنقریب مفتوح گردد
لشان گفت طلسم کشا که صاحب لوح و جام بود کشته شده حالا انرا کسی مفتوح سازد صحکان گفت از کجا معلوم شد
که او کشته شد لشان گفت خط مکار را مگر تو ندیدی صحکان گفت از خط مکار قیدی شدن طلسم کشا صریح معلوم می شود
و قتل او که مستبعد معلوم نمی شود پس کشته شدن او را از کجا میگویی لشان گفت ای ابله کسی که شش طلسم را شکست
و شش شارستان را فتح کرده و اینجا بند شده بیلای بهزاد مشکل که رها شده باشد و جادوان جن دانند دشمن او باشند
و لوح و جام و اسلحه را ازدی نیز نزع نموده باشند و قتل و حبس او بهاد همت ایشان باشد محال است که او سلامت
ماند عقل چگونه باور میکند که از جنگ مثل املاق و شیوا اسپ نجات یافته باشد صحکان گفت اگر تحقیق چنین است پس مکار
خود چرا تا حال نیامد لشان گفت مکار مرد عیاش بود خدا داند بکدام عیش مشغول شده باشد برای اینکه اطراف دشت
جانگاه بهشت دیو ار مشکین سواد است باغستان فرح افزا و مرغزار های دلکشا دارد و مکار را نیز جای از ان باغستان
خوش آمده باشد معهذا صحبت از خود بهتران که املاق و شیوا اسپ شاگردان ایشان باشند او را میسر آمده
پس چه ضرور که اینجا بیاید کاری که با و متعلق بود بوجه حسن سر انجام نمود یعنی طلسم کشا را بکشتن داد هر گاه پا می از این طرف آمد

خواهد آمد یا نخواهد آمد اختیار دارد ضحکان گفت خوب چنین باشد اکثم را که کشت وان نقابدار که بود لختان متبسم شده گفت
ترا تصور مگر این است که اکثم را طلسم کشا نقابدار شده آمده کشت مرا قسم به زردشت و سامری و سلوان جنی و ارنواز
و ابلیس که قریب است با طالع اکثم با طلسم کشا از کتب سحر دیده بودم هرگز علم طلسم کشا نیافته ام جمشید گفت — سر کشم
بلی منهم بارها دیده ام علم او را بر خود هم که چندان جادوی نمیدانم نیافته ام ملک تباهی او را از دست خود دیده ام لختان گفت
درست است ازین زیاده تباهی چه میخواهی که ان بیچاره بقتل رسید ضحکان گفت آخر اکثم را که کشت لختان گفت راستی
اینکه در مقدمه قتل اکثم منهم حیرانم لیکن یک خبری بخاطر میرسد در ایامی که مکار جادو ذمیمه را می کایید اکثم را بد می آمد و بارها میگفت
که مگر در دل من ذمیمه را خواسته لیکن بسبب اینکه حرم ولی النعمت است دست تصرف بجانب او دراز نمی توانم کرد و این جادوی
نابکار چه بجوشی هر روز او را میکایید ظاهرا این خرخال بکار رسید پس انوقت خود خبری نگفت و آخر کینه او را در دل
گرفته با خود نقاب انداخته آمده او را کشت یا یکی از جادوان املاق را گفته او را بر سر او فرستاده باشد شاگردان لختان
گفتند البته چنین است جمشید گفت بلی بعقل منهم همین راست می آید ضحکان نگاهی بچهار جانب کرده خنده رسایی زد
جمشید گفت ای مسخره یعنی این خنده چه بود ضحکان گفت قربان عقل ولی النعمت شوم که این مقدمه در نظر راست می آید
و این بمعنی راست نمی آید که کسی که تمام ممالک طلسم را فتح کرد طلسمات بسته را شکسته با لوح و جام داخل طلسم ... از قید جادوان
نیز خلاص شده باشد چقدر اشکال دارد و چه حال است جمشید تر آمده و شد لب گفت ای ضحکان بس ازین آزار دل — زرم
من مکن اگر ترا محبتی با خداپرستان بهم رسیده برخیز و بلشکر ایشان برو که ما ازین مسخرگیهای تو هم گذشتیم ضحکان برای
خنده جمشید گفت ای مالک ایشان مسخره در کار نبود الامن و ملخان هر دو میرفتیم جمشید لختان خندیدند و ان تا مقال — طلمات سه
کوتاه شد اما جمشید آه سرد از جگر کشید و میگفت ای لختان اکنون فوج خداپرستان بسیار شده و هم پهلوانان
ایشان زیاده شده نه معلوم نیست مال کار بکجا انجامد لختان ... نخندید و گفت ای شهریار حالا هم جنگ برابر است
انها زیاده بر ما نیستند شصت هفتاد هزار سوار انها هم دارند ما هم داریم اگر بر نیاییم بسحر بخوانیم چنانکه پیش ازین من
فکر کرده ام و شاگردان خود را تاکید کردم که بریاضت سحر مشغول شوند تا در وقت حاجت محتاج بریاضت نباشند
جمشید خوشوقت شده و بخاطر جمع بعیش نشست از نجا نیز کلمه از ملاقات دوستان و دستان عرض کنم که ملک
منظم و ارزق شاه و الاق خونریز و اماق تیرانداز و هرلاق دلاور و ترلاق شیرافکن و ارتال مردم خوار و طوغان شمشیر زن
و ظفران ظفر کوس و ابران ابر صولت دغیره دلاوران نامور آمده پایه تخت ملک سالطع را بوسه دادند و ملکه سعاد
بند کی گفته فرستادند و مخفی خبر سلامتی شاهزاده طلسم کشا و فتح فیروزی ان شهریار روشن رای و بجانب طلسم مشکین سواد
بجا متین دغیره گفته فرستادند دلیران باهم ملاقات کردند حکیم اجی و عبدالحکیم دانا را نیز دیدند و احوال باز گفتند حکیم گفت
خوب کردید که خبر نصرت اثر شاهزاده را مخفی داشته اید ایشان یعنی کفار هر قدر در ضلالت باشند خوب است که خود بخود

جزائی

خبر ان شهریار بعد فتح طلسم اعظم بایشان نخواهد رسید و انوقت تماشای احوال ایشان را باید دید که چگونه دست و پا
چه می شود پس گریبان یکدیگر را شیع کردند که این راز افشا نشود و خبر خلاصی شاهزاده ها را پوشیده باشند اما طبل
بشارت بحکم ملک سعادتفر کوفته شد و شهرت دادند که شادیانه رسیدن لشکر است باهم جاسوسان کفار از سر که
در لشکر اسلام احوال قاتل لکتم می پرسیدند در جواب میگفت که لقا بداری بود معلوم نشده که از کجا آمد و چه عداوت
با لکتم داشت اما جاسوسان که در بارگاه ملک سالطع داخل شدند طرفه بارگاهی با شکوهی پر از نامداران و پهلوانان و
دلاوران و بهرند باهم گفتند که امروز ما طرفه شوکتی و حشمتی از ملک سالطع مشاهده میکنیم چه عجب که فتح از جانب ایشان شود
ناگاه نظر ایشان بر ضاحک بن ضحکان افتاد که در کمال عزت بر کرسی رفعت نشسته سخنان ظرافت امیز در حق
کفار میگوید حیرت کردند و برگشته پیش جمشید آمدند و احوال بارگاه خداپرستان و عیش و عشرت و نواختن طبل
شادی همه را نقل کردند جمشید داغ شد و گفت زهی قدرت خداوند ابلیس که پسر سعادت را باین رتبه رسانیده و
در برابر من او را بر تخت سلطنت نشانده بیت فریاد ز دست فلک سفله نواز ـ شهزاده بمحنت و گدا زاده بناز
ضحکان گفت شهریارا و گدا زاده چطور شد اخر او هم اولاد جمشید جم ست که بانی این طلسم است جمشید گفت بلی
لیکن هزاران سال اینها گمنام بودند و از ترس اولاد ارنواز در غارها و زیر زمینها پرورش می یافتند و ما سلطنت
میکردیم ضحکان گفت شهریارا هر کسی پنج روز نوبت اوست اما جاسوسان بضحکان گفتند ای ملک
ضحکان مبارکباد که صاحبزاده یعنی ملک ضاحک بخیر و عافیت ست لیکن خداپرست شده ست امروز او را در بارگاه
مسلمانان بعزت تمام دیدیم ضحکان در دل خوشوقت شد و محبت او با دین اسلام زیاده شد و گفت حقا که
نسبت خدای ما را انکه شاهزاده ملک ضاحک و توابع او او را پرستند اما در ظاهر بهیچ تاب خورده دشنام داد و گفت
این بدبخت را چه بخاطر رسید و از دین ابلیس پرستی چه بدی دید که رفته خداپرست شد یا از خوف جان خود بسبب
ظاهر بکار مسلمان شده باشد چه گونه او را بیارم تا حقیقت دل او را معلوم کنم تا موافق ان یاسا اینش دهم یا در کنارش
کرم راوی گوید که در شاگردان لقتان یک حرامزاده ایست در کمال غرور و ما در خطای بسیار بخود مغرور که او را
کیتال ترکدن گردن میگویند گفت ای ملک ضحکان هر چند که تو با استاد ما آن سلوک کردی لیکن اگر بگویی من رفته پسر ترا
از بارگاه خداپرستان برداشته بیاورم و احسان بر تو گذارم که بار آن زیاده هزار کفش بر سرت باشد این
حرامزاده بسیار زور آور و قوی هیکل ست جادو نیز میداند خاطر من همه وجوه جمع ست ضحکان با خود گفت خدا کند که این
کبر پرست خداپرستان کشته شود که حرامزاده بر بخود مغرور و دشمن دین ست گفت ای پهلوان چه بهتر ازین کیتال
برخاست و گفت با استاد رخصت سفر مانی لقتان گفت من بچه گویم سخنی گفتی بجا آر کیتال چند جام شراب دیگر
زهر مار کرد و برا کردن تاج که کلان تر از فیل دنیا باشد سوار شد و متوجه لشکر اسلام شد خبر بملک سالطع

رسید که گیتال با باد بردن ضحاک می آید خاطر ان دلاوران اسلام از دو هم جمع تر بود گفتند باید ضحاک بخشید گفت
ای شهریار باید دید که او چگونه بار تواند برد القصه گیتال داخل بارگاه فلک بارگاه اسلام شد سلام بنام ابلیس
داد هیچکس او را برابر شخصی هم حساب نکرد تعظیم و جا ننمودند که چه دخل داشت گیتال چون دید که جواب سلام نداد و مرد کسی
نپرسید که تو خر کدام نبرادم هستی و بچکار آمد خفیف و ذلیل شد و از شرمندگی متوجه ضحاک بن ضحکان شد و گفت ای بدبخت
تو درین بارگاه چه میکوشی برخیز که پدرت احوال تباه دارد ضحاک گفت که من بر تو و استاد تو و جمشید و جمیع کافران مع ابلیس
لعنت میکنم و احوال پدرم اگر تباه شد از احوال تو تباه تر نخواهد بود و کشته باشد که من پدر را نمی دانم و نمی شناسم ایمان و اسلام را
میدانم بروای خر نابکار تو چکاره باشی که آمده و مرا از مسلمان نمود بدرست وگرنه حریف هست گیتال اسمی سحر خواند باراده اینکه او را
در بغل زده بوضع ساحران از راه هوا بالا بالا برود غافل از اینکه سحر او اثر نخواهد کرد دست دراز کرد که بازوی ضحاک بگیرد ضحاک
مار دلطرف او انداخت بر چشم او خورد کور کرد چون این حرامزاده کور گشت شد آتش غضب در سینه او مشتعل گردید
و گفت اکنون واجب است که ترا ببرم دست بقبضه شمشیر کرد طوفان ظفرکوس برخاسته گفت باش ای مادر بخطا بان بیچاره
چه در او بخته حریف تو منم و گریبان او را از عقب گرفته بطرف خود کشید گیتال   گرگدن سوار عمان بشمشیر برگشته
بر طوفان انداخت طوفان شمشیر که در دست داشت شمشیر او را از دو کرد و شمشیر کشیده چنان بر دوال کمر او زده که دو حصه شد
مردم او گریخته خبر بجمشید رسانیدند جمشید داغ شد و لخشان ریش را کنده بر باد داد و دشنام بسیاری بضحاک
داد که از شومی تو شاگرد رشید من کشته شد ضحکان گفت لعنت برین رشادت باد که شخصی را هم نکشت و خود کشته
شد چنین لاف زن تا مروحه کاری آمد من بخدمت کمترین گرمساق التماس کرده بودم که رفته سرها بیارد خود بخود آن
حرامزاده رفت این را من چکنم لخشان گفت خوب طبل جنگ زنند که هر چه هست در میدان ظاهر خواهد شد لیکن حیران
بود که جادوی او را چه ملامت که نخواند حاصل لخشان بر گیتال بسیار ملول شد اما چون خبر طبل جنگ به لشکر اسلام رسید
ملک ساطع نیز فرمود که در لشکر ما هم طبل جنگ نواختند و آوردند سابق برین دروازه فطرت اباد بند بود حالا تا آمدن ملک معظم
زنجیر او دروازه گشاده شده چراکه هر دو لشکر در عدد مساوی اند القصه چون روز دیگر صفها آراسته گردید گیتال گرگدن
گرگدن که برادر گیتال بود بمیدان رفت چند کس از لشکر اسلام زخمدار کرد و دو سه نفر را شهید کرد و انیه امان تیرانداز بمقابله او رفت
بعد از رد و حملات تلاش کشتی در آمد اسپال زور خود را برابر حریف کم دید و شروع بسحرخوانی کرد اصلا فایده نبخشید آخر کار
الاق او را بر زمین زده بخنجر آبدار شکم او را تا ناف پاره کرد و عرطیش مرد و از جمشید مرخص شده بمیدان رفت او نیز از دست
الاق بجهنم شتافت القصه تا شام هفت کس از لشکر جمشید را بجهنم نمودند جمشید دماغ شد طبل باز گشتن زد لخشان
گفت عجب صحبتی است اگر یک کس از لشکر خداپرستان کشته می شود عوض او ده کس از لشکر ما کشته می شوند لخشان
گفت من در تعجب دیگرم که جادوگران من چرا سحر نمی خوانند و اگر میخوانند چرا کشته می شوند ضحکان گفت عاقل ماهی جون اجل   ما آسنی

میرسد ساحر و غیر ساحر را نمی شناسد گرگس جادو که از همه اینها زبردست تر بود گفت بنام من طبل زنند
که بجنگ باز دهم و تا مثل طغران و الماق را جواب می توانم داد چنین کردند روز دیگر گرگس بمیدان آمد لاف
بسیار زد طغران و الماق و سرلاق بمیدان او رفتند زخم خورده برگشتند گرگس بدست ملازم خود گفته فرستاده
که ای جمشید دیدی از من چه آمد اکنون بگو که طبل بازگشت زنند ضحکان ازین پیغام بخنده افتاد گفت می ترسد که دیگری
از آن طرف برآید داد را بگشاید القصه طبل آسایش زدند اما چون روز دیگر باز صفها آراسته شد باز گرگس بمیدان
آمد این مرتبه ایران ابر صولت رفته گرگس را چون مگس کشت دیگری قریب نگس را بجهنم فرستاده جهانگیر
زخم زد ضحکان گفت عجب جرئتی دارم که از لشکر ما اگر کسی بسیار کار کند دو سه خدا پرست را زخمی میزنند و از اینها هر که
برادر ابلیس برستان را بخاک برابر کرد و بقتل رسانید لشکریان داغ شد و گفت ای ضحکان بهتر این است که فردا تو بمیدان
بروی و پسر خود را طلب کرده یا بکشی یا او را براه آری ضحکان گفت بچشم بنده همچنین میکنم چون روز دیگر صف کشیدند
ضحکان مرکب بمیدان جهانید بارها افسوس خوردند که این بیچاره را چرا بکشتن میدهند با که جنگ خواهد کرد بار گفتند
او میرود تا پسر خود را بیارد القصه مردم این گفتگو داشتند اما ضحکان بمیدان آمده فریاد برکشید که ای خداپرستان
شما را بدین آیین خود قسم میدهم که کسی مرا پهلوان تصور کرده بمیدان من نیاید من کجا و جنگ کردن کجا بلی آمده ام که با پسر
خود ضاحک ملاقات کنم و با او دو سه کلمه گفته باز گردم پس فرزند مرا بمیدان من بفرستند ضاحک بر وضع بر خنده
کرد و گفت ای بادشاه دایمالک معظم پدر من بدیدن من آمده اگر حکم شود من هم رفته او را ببینم و نصیحتی کنم بلکه مثل من دین حق
بشناسد الحاصل مرخص شده بمیدان آمد همین که نزدیک رسید ضحکان گفت ای فرزند مبادا حمله بر من کنی و حربه
بزنی که من بجنگ تو نیامده ام ضاحک بخنده گفت ای پدر اگر تو مسلمان میشدی بر تو سلام میکردم لیکن حالا
سلام بر تو جایز نیست ضحکان گفت اکنون من ترا سلام کنم چرا که داخل لشکر غالب شده و من داخل لشکر مغلوبم
باری بگو که در دین اسلام چه خوبی دیده که از کفر بر گردیده گفت همه مردی و مروت و پاک طینت و روشنی دل و صدق
گفتار و حسن کردار درین دین مبین یافته ام ایزد سبحانه مرا توفیق داد که از نجاست کفر بر آمده این دین پاک را اختیار کرده ام
بعد از آن ضاحک چند کلمه در توحید خدا و نعت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و خوبی مسلمانان پیش پدر بیان
کرده چنانکه ضحکان گفت ای پسر آفرین بر عقل و شعور باد بسیار خوب کردی و هر آنکه نزد من هم یقین پیوسته که پادشاه
زاده طلسم کشا از مژده و سلامت است انتظار او را دارم همین که تشریف آورد از سر قدم ساخته بقدم بوسی آدمی
شتابم و شرف اسلام در می یابم حالا تو بخیریت مراجعت کن که من هم رفته به زبانم باری دیدیش چه خواهم
گفت اما خبر خیریت خود را اکثر بمن میفرستاده باش که دل من بسوی تو نگران خواهد بود گفت بچشم بعد از آن ضاحک
گفت ای پدر اگر اجازت گفتن حقیقت شاهزاده طلسم کشا میداشتم پیش تو میگفتم لیکن اینقدر میگویم که صرف

تو درست ست ضحکان گفت من احتیاج بگفتن تو ندارم القصه هر دو از هم جدا شدند مردم لشکر جمشید این تماشا را دیده
لغتان گفت ای جمشید این مسخره نامرد رفته بود تا کاری کند هر دو با هم ملاقات کرده گوه یکدیگر را خوردند و برگشتند
جمشید گفت ضحکان و ضحاک هر دو از آن قبیل نیستند که بگفته من و تو خود را بکشتن دهند باری ضحکان پیش جمشید آمد
جمشید بخندید و گفت ای ضحکان بمیدان رفتی و عجب تردد نمایانی کردی گفت بلی پیش ازین دیگر چه تردد میباشد که حریف را
بهر قسم که دانستم از پیش روی خود برگردانیدم و الا نه او را و مرا میکشتم با خود کشته میشدم یا زخمی میشدم چه لطف بود
تو از مثل من چه توقع داشتی جمشید بخندید و گفت باری بگو که چه کردی و پسر خود را چرا نیاوردی و اگر او نمی آمد چرا او را نگفتی
ضحکان گفت شهریارا کشتن و کشته شدن کار ما مردم نیست چه اگر این عزم را میداشتیم که تو بر تخت نشینی و ما دست
بسته بخدمت تو باشیم آخر نه ما هم از اولاد ضحاک طاهریم لیکن آنچه شرط نصیحت بود با و بتقدیم رسانیدیم بعد از آن که او قبول
نکند من حکیم لاچار گفتم که خوب هر جا باشی زنده باشی وای شهریار آدم معقول میگوید جمشید و لغتان گفتند باری بشنویم
که چه معقول میگوید گفت میگوید که پادشاه ما را تعیین وزارت پناه اکتم کرده بود او که کشته شد اکنون بعد از کشته شدن او می
ترسیدم هرگز تاب کشته شدن نداشتم مفت کشته می شدم پس ناچار کی اطاعت طاهرستان کردم و دین ایشان
قبول نمودم و بعد از آن که دین ایشان قبول کردم بزرگی دین ایشان و لذت ایمان بر من چندان ظاهر شد تا از سر صدق
مسلمان شدم جمشید گفت آن کدام بزرگی دین ایشان بود که بر تو ظاهر شد همین که شاهزاده ایشان که طلسم کشا باشد
و باعث این فتنه و فساد بود بدام مکار گرفتار شده بدست املاق بقتل رسید گفت شهریارا که شرح کیشانی در
بزرگی دین خود خواندم اکنون خاطر ماند لیکن بقدر خاطر مانده که گفت ای بهر یکی از بزرگیهای این دین مبین این است که با وجود آنکه
شاهزاده ما در لشکر نیست و ما بهمه صورت بر سر ما غالب میشویم و پادشاه شما جمشید و لشکر خود موجود است
دست بسته از وی چنانکه باید کند نمیشود لغتان زهرخند نمود و جمشید داغ شده و گفت ای مسخره باز تو در جواب آن خر
گرد ناخلف چه گفتی گفت شهریارا بعد از آن که ما را مسخره گفتی سخن من چه اعتبار دارد ولیکن من گفتم که ای فرزند تو که ناخلف بر آمدی
از تو توقع بریدم حالا بجای تو پادشاه خود ملک جمشید را خلف خود می شناسم و تو تعیین وزارت پناه اکتم بودی
چون او کشته شد تو مسلمان شدی منهم حالا تعیین عالم جای لغتانم چون او کشته شود منهم مثل تو مسلمان میشوم جمشید
ازین سخن بی اختیار بخندید و لغتان چون مار پیچید و گفت ای جمشید نمیدانم که تو ازین مسخره چرا اینقدر خوش داری جمشید
گفت محض برای خنده نمی بینی که چه سخنهای بزرگ میگوید و از سخن او آزرده شدن بیجاست ضحکان گفت ای شهریار از
سخنان ما مردم آزرده شدن و کون دادن یکیست لغتان زهرخند افتاد و آخر ملسوریخی که از سپهسالاران جمشید بود بمیدان
رفته حریف طلبید طوغان شمشیرزن بمقابل او رفته بیک شمشیر آبدار کار او را تمام کرد پتور والموس و غیره دوازده نفر دیگر
رفتند طوغان شمشیرزن همه را بتیغ بیدریغ بگذرانید طبل مراجعت زدند وقت شب جمشید دیوان کرد و قریب چهل کرسی

خالی دیده بگریه افتاد و آه سرد از جگر برکشیده و گفت ای لختان هزار افسوس که این همه پهلوانان من به تیغ خداپرستان بقتل
رسیدند و این کرسیها که خالی شد نه ضحکان گفت قربانت بروم انقدر خدمتکاران بسیار اند بفرما تا آمده برین کرسیها بنشینند
باری جایگاه خالی نماند و شکوه بارگاه کم نشود جمشید انوقت بر ضحکان بسیار تند شد و سخنان ناسزا گفت اما لختان باز خاطر
جمشید را جمع کرد و گفت ای جمشید یاد کن انروز که از جمشید یا از دست طالکتلم گریخته بودی انوقت لشکر همراه تو کی بود
این هم محض طالع تو قوی بود که باز لشکر بسر تو جمع آمد و سرداران بهم رسانیدن چقدر کار است هر کرا سرفراز کنی سردار
میشود جمشید گفت من حیرت این دارم که طالکتلم که یکبار ما نزد واسطه او درمیان نیست بآن حالت گرفتار شده
این لشکری سرد یا بچه امید جنگ میکنند مگر هر واحدی از ینها داعیه سلطنت و سرداری دارد و لختان گفت حالا
مقدمه طالکتلم که ساطع بامید سلطنت خود جنگ میکند بهر تصدیق قول لختان کرد و انشب طبل زدند چراکه ازتال دیو (موقوف است)
صلابت لاف بسیاری زده بود بنام خود طبل فرمود روز دیگر ازتال دوازده کس را از لشکر اسلام زخمدار کرد و سه
نفر را بقتل رسانید طوغان شمشیرزن رفته کار او را با او کافر دیگر در عرصه دو روز بانعام رسانید و هر یک را از هر جات
چنانید جمشید گریبان را چاک کرد از غصه تا سه روز شراب هم نخورد و دیوان هم نکرد در روز چهارم ضحکان با شیشه
و پیاله پیش جمشید رفت و گفت قربانت بروم این همه بیدماغی چیست جنگ باید کرد یا زنگی زنگ یا رومی روم
درین اثنا لختان نیز رسید تسلیها داد ضحکان ظرافتها کرد جمشید شراب خورد و بیرون آمد باز طبل جنگ زدند القصه
هفت روز متواتر طبل زدند و هر روز شکست از جانب کفار رود از اهل اسلام ظفر گشت قریب بیست سردار جمشید دیگر از دست
دلاوران اسلام بقتل رسیدند حالا با جمشید دیگری غیر از لختان و توابع او سرداری نماند جمشید نزدیک بود
که از غصه هلاک شود لختان او را دلداری کرد و گفت اکنون ناچار شدم که لب بسحر من خود بر کنایم چه کیفیت سحر از تها
تو میگویم تو که قبول نکنی من چکنم پس لختان که او را رقیم نیز میگفتند گفت انتظار میکشیدم که کار جنگ بازو برآید
لیکن معلوم شد که خداپرستان زبردست اند پهلوانان قوی بازو رفت اطاعت ملک ساطع کرده اند ضحکان
گفت شاید بسبب آنکه او را از اولاد جمشید جم و وارث حقیقی سلطنت میدانند القصه همه شب که طبل زدند نیلان جادو
که خلیفه لختان بود و هم ساحر و هم پهلوان بمیدان رفت سرلاق پهرافکن از ملک ساطع مرخص شده بمیدان او رفت
نیلان هر چند سحر خواند فایده ندید آخر ناچار شده بجنگ اسلحه درآمد چون از انهم کاری ساخته نشد بکشتی درآمد سرلاق
در محل غروب آفتاب او را بزمین زده سر او را از قلعه بدن بر کند لختان گریبان را چاک کرد خاک بر سر افکند جمشید او را تسلی
میداد ضحکان گفت حالا همین مانده است که چون جمشید گریبان پاره کند لختان او را دلداری نماید و چون لختان بمصیبتی
گرفتار آید جمشید او را تسلی بخشد حالانکه کار از هیچ قرمساقی بر نمی آید هر دو زهرخند کردند لختان گفت ای ضحکان ترا
خوشی می آید که درین وقت هم خوشطبعی میکنی ضحکان گفت قربانت شوم حیلی غلام چنین افتاده ام معاف دارید

طبل زدند لخنان گفت منکه سنا کرده‌ام انرا بکشتن دهم چرا خود نروم اینرا گفته از جمشید رخصت خواست جمشید بگریه افتاد
و در حق او از ابلیس مدد خواست و گفت بازوی من تو بی ابلیس ترا از چشم زخم نگاه دارد صمصان گفت ای جمشید
این وقت گریه نیست زیرا که پهلوان زمان شاه جادوان یعنی ملک لخنان از تمام عالم جاهای میرود باید دید چه کس را
خواهد کشت ید ابلیس نکرده اگر او کشته شود هر قدر گریه که خواهی بکن لیکن این وقت میمنت ندارد جمشید گردنی بر صمصان فرمود
اما لخنان منقطع تمام بمیدان رفت ارقش جادو و سونج جادو و کلمش و لقاش همه در جلو او بودند از نام ابلیس نعره
از جگر برکشید و لاف بسیاری زده حریف طلبید طفران شمشیر زن دالاق تیرانداز دیغره تا شام نه کس را زخم زده باز
گشت روز دیگر ده کس دیگر را زخم زد القصه در عرصه ۳ روز قریب بیست و هفت کس از دست لخنان زخمدار شدند
و سه چهار کس بقتل نیز رسیدند جمشید هر روز زری نثاران کافر میکرد و کفار شادی میکردند با هم سخنان داشتند
بعضی گفتند زور خدا پرستان تا با نوقت بود که شاه جادوان پهلوان زمان لخنان بمیدان نرفته بود اکنون که
او خود بنفس نفیس متکفل شده بیچاره‌ها چه قدرت دارند بعضی دیگر گفتند اگر این امر بیشتر می‌شد چرا کار تا باینجا میرسید
دیگری گفت مصلحت درین بود القصه باز طبل زدند لخنان پیوسته اسما سحر خوانده بر شمشیر خود میدمید و میدانست
کاثری میکند حال آنکه غلط بود درست است اهل ایمان زخم شمشیر آن مدبر بود نه باثر سحر آن کافر الحاصل لخنان باز بمیدان
رفته طوغان را با پنج نفر دیگر زخم زد روز دیگر صولان دلاور که اکنون حاکم شارستان نجم است و پهلوان بی مثل و مانند است
از ملک ساطع و ملک معظم دعا طلبیده بمیدان رفت تمام روز او و لخنان با هم جنگ اسلحه کردند غالب از مغلوب
معلوم نشد بتلاش در آمدند هر دو از زبردستان روزگار بودند و لخنان درین بین هر چند سحر با خواند بیفایده
محض بود القصه تمام شب و تمام روز با هم تلاش میکردند که از هیچ جانب ظاهر نمی شد اما چون آخر روز دویم شد
لخنان در زور خود کمی فاحش دید هر چند جادو میخواند فایده نداشت از غصه نزدیک بود هلاک شود دست
از صولان دلاور برداشت و گفت ای دلاور زمانه گمان نداشتم که کسی در عالم اینقدر با من قایم بماند چرا که پهلوانان
زبردست از من در حساب بودند آفرین بر شیری که تو خورده لیکن اکنون هم حالی ندارم و تو هم مانده شده باشی ۲
صولان گفت خیر من موجودم بلکه چون بعد از مدتی کشتی گرفته‌ام حالا دست و پای من اندکی گرم شده بحکم من آمده اند
لخنان گفت خوب چنین باشد لیکن حالا من میروم دو روز و دو شب شده که چیزی نخورده‌ام فردا باز می‌آیم و مهم را یکسو
میکنم صولان گفت مرضی من که نیست اما اگر تو چنین میگویی چه مضایقه القصه هر دو از هم جدا شدند ملک ساطع زرین
نشان طبقهای زرین جواهر بر صولان نثار کرد و او را صولان مریخ صولت خطاب داد چرا که لخنان را همه میدانستند
که سوای ساحری پهلوانی بی نظیر هم بود و شاگردان او نیز چنین بودند تا باوجه رسد که سحره این طلسم اکثری هم پهلوان هم ساحر
بودند چنانکه در داستان الحاق گذشت اما چون لخنان برگشت جمشید پرسید ای جهان پهلوان وای شاه جادوان

حریف مهلت داد که مصلحتی درین دیده باشی لختان آنوقت که سخنی نگفت و در بارگاه خود رفته سر بابازوم راکند
از لبس که استخوان او از دست صولان مریخ صولت فنا معقول خورده بود بیهوش شد چون بهوش آمد تمام شب از درد
درد اعضا نالید دست نام سامری و زردشت و صلوان جنی و از نوازمی داد که چرا سحر من اثر ندارد و روز دیگر بارگاه آمده با جمشید
خلوت کرده گفت هیچ میدانی چه خبر است یعنی برانکه حالا موقوف بر یک جنگ دیگر است انهم بعد از شش و هفت روز دیگر تا بحال
آیم بعد از ان اگر کاری ساخته شد بهتر و الا فکر تو باید کرد جمشید شروع بگریه کرده گفت آه در تنگ جای گیر توبم ندارم که بخته
کجا بروم زیرا که سرحدداران همه خداپرستان شده اند و ملازمت طلب کنند و ملک ساطع اختیار کرده اند مرا کی گذارند
که زنده بدر روم اگر از طلسم انهم را عجبستان که بجز در حکم من است برایم دیوان قاف مرا کی امان دهند لختان گفت بشنو
ای جمشید برادرم اگرچه در یاری تو جان خود را بر باد دادم و منهم تا جان دارم سعی خواهم کرد لیکن برانکه مال کار بنماید زیرا که بخ
معلوم شد ارواح خبیثه سامری و از نواز و سلوان از ما آزرده اند که هرچند سحر خوانده ام اثر نکرد و خاکروان متهم که گشته ند
تقصیری نداشتند تا حال من میدانستم که شاید ایشان سحر خواندن را فراموش میکنند یا غلط میخوانند این مرتبه که خود خواندم
معلوم کردم که اثر جادو برخاست نمیدانم چه بلاست خداپرستان مگر باطل السحر میدانند یا بلای دیگر است پس ای
جمشید چون پای جادو از میان برخاست صرف بجنگ بازو ماند پس درین جنگ تا حال هرچه از دستم برآمد کوتاهی
نکردم سه چهل کس را مجروح و چندین کس را مقتول ساختم لیکن این لازم نیست که بر جمیع افراد غالب بیایم چنانکه
بالفعل با صولان برنمی آیم زیرا که زور او از من زیاده است باز هم بحال آمده و درستی کرده یک جنگ دیگر با او خواهم کرد تا چه شود
تا زنده ام دست از سعی خود نخواهم برداشت اما بعد از من تو فکر خود بکن جمشید گفت راه دیگر ندارم همین دو فکر باقی مانده
یا اینکه کشته شوم یا دست بسته اطاعت ملک ساطع کنم ضحکان گفت ای ملک جان عزیز است و برای جان مردم خردمند
دیو و فرساقی و کوبلی کری اختیار کرده اند اطاعت ملک ساطع خود چندان قباحت ندارد و آخر نه صاحب حسب
و نسب است چه مضایقه اگر اطاعت او کنی جمشید از غصه بهم برآمد و چندلی بر سر ضحکان زد و گفت ای مردود ترا
که گفته که درمیان حرف سرداران دخل کنی ممکن نیست که من ترک ابلیس کنم و نام خدای نادیده بر زبان آرم و اطاعت ملک
ساطع که گدائی بود بکنم کشته شدن نزد من بهتر است ضحکان گفت هرچه رای ملک باشد عین صواب است من نظر بخیرخواهی
موافق عقل خود نصیحتی عرض کردم قبول نیفتاد لختان گفت این چه خیرخواهی است که میخواهی او را از دین بیرون بری القصه جمشید
و لختان و توابع ایشان حالی بدتر از حال سگ گربه داشتند جمشید سیه قبا گریه میکرد و لختان نیز با او در گریه موافقت
میکرد ضحکان خاموش نشسته بود ناگاه لختان بجمشید گفت ای شهریار عجبستان که تا حال در تصرف اولیاست جمشید
گفت بلی دختر من ملکه عشوه بانوی مشکین موی بحکومت آن اشتغال دارد لختان گفت کاهی تو هم بسیر آن رفته جمشید
گفت حکم طلسم بندان و بانیان طلسم نیست که غیر ایشان دیگری بسیر آن برود لختان گفت اهل آن کیست جمشید گفت

دو فرقه اند یکی نازنینان پریزاد که مردم هفت سنارستان اند چه از روزنهای طلسم ضابطه چنان ست که در هفت
سنارستان هر که از امرا و غیران دختر جمیله داشته باشد بعبستان فرستد و دختر پادشاه آن شهر سرواران
دختران باشد و بکرابادی بمردم دیگر نیز هست اساسه سلطنت همه موجود هست و شهر عبستان گویا یک دروازه لیست
از دروازه های طلسم مشکین سواد و حور نازنینان و پریزادان دران بسیارست و جاهای لطیف و مقامات دلکشا دارد ولیکن
نصیب ما نیست و فرقه دویم داروان و گرفتاران طلسم اند که بحسب ضرورت وارد می شود لخشان گفت یعنی جادوان هم نمی
توانند رفت ضحکان گفت پدر جادوان هم نمی تواند رفت اگر چنین می بود برادرت اکثر میرفت جمشید گفت هرگاه
مقدور من نباشد که بادشاهم مقدور دیگری معلوم لخشان گفت درین صورت این دختران که از پدر و مادر جدا شده بعبستان
میروند دیگر دیدار مادر و پدر ایشان را میسر نمی شود جمشید گفت چرا نه دختران اختیاری دارند که گاهی بعد سال و ماهی اگر
خواسته باشند بمقام خود بروند و مادر و پدر را ببینند و چون سن هر دختری از بیست و پنج متجاوز شود دیگر جای او در
عبستان نیست بلکه بجای او دیگری و مقام او با منتقل کرده لخشان گفت که احوال عبستان بالکل غیر از پادشاه ان طلسم
که تخت نشین سنارستان اعظم باشد دیگری نمیداند و او را حکم نیست که از راز آن کسی را مطلع سازد چون خاطر تو نزد من جمشید گفت
عزیز بود باین سبب پیش تو گفتم لخشان گفت ای ملک جمشید حالا گرفتار طلسم کیست جمشید گفت شنیده ست که
سیزده کس هستند که دوازده ازین بنی آدم اند و رشته با شاهزاده طلسم کشا دارند بلکه طلسم کشا محض برای نجات
و استخلاص خویشان خود قدم در طلسم گذاشته است و یکی از انها ظاهرا پری زاده است لخشان گفت بس ای ساده
لوح هر گاه میدانی که آن دوازده نفر آدمیزاد از خویشان طلسم کشا اند چرا انها را نزد خود نمی طلبی که بکشی و داغی بر دل این خدا پرستان
گذاری و اگر توانی جمعی را از ان شهر جن و انس هر چه باشند بمدد خود نیز طلب کن جمشید گفت دران شهر چنان مردم
هم نمی رسند که ایشان را بمدد توان طلبید بکار جنگ بیاید چرا که گفتم نه که انها بیشتر زنان پریزادند و مردان هم که
هستند خدمت پیشگان اند لیکن این را معقول گفتی که ان دوازده کس را طلبیده باید کشت تا داغی بر دل خدا پرستان
گذاشته شود و اگر طلسم کشا هم احیانا چنانکه میگویند زنده است از شنیدن قتل عزیزان خود که این همه سعی و تردد برای نجات
انها کرده از غصه و غم هلاک شود خدا کند که عشوه بانو برای دیدن من درین ایام بیاید تا این کار بآسانی کنانیده وعده آمدن
او هم قریب است چرا که بعد از ادا رکیمن از دار الملک خود سنا مرد درین گفتگو بودند که پریزادی در رسید و مژده آمدن عشوه بانوی مشکین
موی بجمشید رسانید جمشید خوشوقت نشست آمدن ملکه عشوه بانوی مشکین مو بدیدن جمشید پلید و درخواست
کردن جمشید سلطان و غیره گرفتاران طلسم برای قتل کردن و باقی احوال این داستان غریب بیان کنم اما راویان این
شیرین حکایت و ناقلان این قصه سراپا غرابت چنین آورده اند که چون عنبر پریزاد خبر آمدن ملکه عشوه بانو بملک جمشید
رسانید لخشان مردود بسیار خوشوقت شد و گفت یقین دانستم که طالع خدا پرستان باز ضیقی پیدا کرد چرا که بمجرد خطور کردن

این خطره

یکایک خبر آمدن ملکهٔ مذکور رسید جمشید گفت بلی معلوم که چنین می شود کاشکی هیچ باشد ضحاک گفت مال کار باید دید
که چه میشود اما جمشید گفت که سواری مرا تیار کنید که باستقبال فرزند خود میخواهم رفت سواری جمشید را تیار کردند روز دیگر
که آمدن ملکه مقرر بود جمشید تا چند فرسنگ باستقبال کرد دختر خود را آورده داخل محل کرد خود نیز پیش او رفت ملکه عشوه گر زمان
بجمشید سلام کرد خلاف قاعدهٔ سابق این مرتبه که نظر جمشید بر ملکه افتاد و محبتی از وی بخلاف محبت پدری و فرزندی در دل او جا گرفت
دلش میل کلی بجانب او بهم رسانید با خود گفت اگر این نازنین دختر من نبودی چه خوب بودی که من او را محبوبهٔ خود میکردم لیکن از
ترس ملکه این راز درونی پیش کسی اظهار نکرده در دل نگاه داشت لیکن عاشق و بیقرار ملکه شد پیش او نشست و از دست
فلک کج رفتار شکوه کرد و از دست خداپرستان خون گریست و گلهٔ بسیاری کرده گفت ای نور چشم من روا باشد که بچنین بلاها
گرفتار باشم و تو اصلا پیش من نیائی ملکه گفت ای پدر چه کنم بجائیکه تو رفته بودی یعنی آن طرف سیمرود حکم بانیان طلسم
بود که من آنجا بیایم چرا که پادشاه عجبستان اگر از ملک خود قدم بیرون گذارد باید که از سنگارستان اعظم و حد آن بیرون
نرود و این خطرات آباد نیز داخل سرحد سنگارستان اعظم شمرده می شود باین سبب بخدمت رسیدم باری بگو ماکه برچه باعث
توجه گذشته جمشید تمام قصهٔ خرابی خود بیان کرد و نیز بگفت که اکنون آن طلسم کشا که البته از دست املاق گشته شد لیکن
بالفعل ساطع مرا سخت حیران کرده است چنانکه مردم او تمام پهلوانان مرا کشته و مجروح ساخته یک طرف اکثر کشته شد و یک
طرف سحر لخشان بند شده چنانکه مطلق اثر نمی کند جمشید را بدست آورده بودم خداپرستان رسیده باز او را از دست
ما بدر کردند غرض که دور دور خداپرستان است و من در طرفه مصیبتی گرفتارم نمیدانم چه کنم ملکه گفت ای پدر لیمان یعنی
و نمک بحرامی الفقدر و رازی یافت که قریب شش هزار سال که پدرانش از تو از تغلب سلطنت را از خاندان جمشید جم گرفته
بود تا اینقدر اینده سلطنت در خاندان او ماند حالا ملک ساطع که صاحب حق و وارث ملکست خروج کرده چنیان دیگر
او را بطوع اطاعت میکنند خدا شرم نگاه دارد از شنیدن این احوال که نقل کردی پشت من لرزید جمشید گفت ای ماه رخسار
تو از من باشی و چنین میگوئی حیف است ملکه گفت حکم کلمهٔ حق بود گفتم تو اگر درین آزرده شوی مختاری اهل مرو گفته اند اما ملکه در دل
با خود گفت که من هر بار که می آمدم جمشید از بسکه مرا فرزند و جان پدر میگفت زبانش خشک میشد و این مرتبه بجز ماه رخسار
و نگار خار و بابان جانان خطابی دیگر بمن نمیکند آیا درین چه سرست ملکه این بانگاه صحبت جادوان اراده ما سو بمرتبه بهم رسانیده
که از دختر هم نمی گذرد محاصل این خلش و خاطر ملکه رسید اما جمشید باز بملکه گفت که ای نازنین ماه پیکر و ای سرو قلب من
مضطر اسیران طلسم کجااند ملکه باز خلیان بهم رسانید باز بر دل تاملی زده این اندیشه خاطرنشین او نشد گفت ای پدر
پنج شش کس بنو زور رباط عشرت قرار دارند و ضابطه که در طلسم مقرر است برایشان جاری میشود و شش و هفت کس از ایشان
که با غرسیه پوشان جمع شدند موافق قاعدهٔ طلسم ایشان را قید کردند جمشید گفت حالا میدانی چه خبرست باید که این مرتبه
آن دوازده آدمی را برداشته بیاوری که اینها خویشان طلسم کشا شنیده می شود لخشان مشورت داده که من اینها را بکشم

دواعی بر دل خداپرستان بگذارم ملکه عشوه مشکین موی سلطان وغیره را که تا این مدت هرگز ندیده بود گفت ای پدر اگرچه من دختر که
ساکن عجبستان است از حکم تو بیرون نیست لیکن سابق برین گاهی وارد طلب نشد بطریقیکه تو میگویی از عجبستان برآورده گشته
شد جمشید گفت سابق چنین هنگامه عظیم بر پا شده نشد پرستان اعظم کاهی روی نداده بود که الحال بمن رو داده القصه چون لجاج
اطاعت در بازوی این پسر با شقاوت بود ملکه از حکم او با طبع سرنمی توانست پیچید لاچار قبول کرد و بعد از سه روز که در پیش
جمشید بلید بود روانه عجبستان گردید اما جمشید بلید در عشق دختر خود ملکه عشوه بانو بیتاب و بیقرار بود و پیوسته دل خود را مانع میشد
و با خود میگفت این چه فضیحت است که دل من مایل دختر شده و هیچ خاندانی از سلاطین این رویه شیوع نیافته مردم بمن چه خواهند
گفت باز با خود میگفت چه مضایقه دارد دین ابلیس پرستی وسعت بسیار دارد البته این چیزها هم مباح داشته باشد
و با سلاطین دنیا چکار القصه نفس او راغب میبود و عقل او مانع و درین تردد تغیر کلی بر بشره او راه یافت چنانکه ضحکان که مصاحب
همه وقت او بود معلوم کرد و پرسید که قربانت شوم طرفه حالتی در تو می بینم که مخالف حالت سابق است جمشید گفت ای ضحکان هیچ
مپرس ٭ مرا دردیست اندر دل اگر گویم زبان سوزد ٭ وگر در دل نهان دارم بترسم استخوان سوزد ٭ ضحکان بجد تر
گرفت جمشید او را دوست جانی خود تصور کرده ما فی الضمیر خود پیش او اظهار نمود ضحکان انگشت تعجب و تحیر بدندان گزید و گفت
ای جمشید نیست چو تیره شود مرد را روزگار ٭ همان کند کش نباید بکار ٭ حقا که زوال دولت قریب شده و استیصال
خاندانت نزدیک رسیده که چنین اندیشه سراپا روسیاهی بخاطرت راه یافته که در جنیان تا حال هم این شیوه نامرضیه
تا حال جاری نشده چه جای انسان که اشرف المخلوقات شمرده می شود خبردار زنهار این خطره باطل را از خاطرت بیرون کن
و هرگز این خیال بکرد که غیر از ندامت و خسران حاصل ندارد چون حق نمک از تو بر ذمه دارم این نصیحت کردم دیگر تو دانی جمشید
گفت ای ضحکان مسخره دست ازین نصیحت بردار و این موعظه را بگذار که ای احمق اگر فی الواقع دوست منی پس تدبیری
نمای و فکری بکن که دست من بدامن وصال ملکه مشکین موی برسد که بی او زندگی برمن محال است این مرتبه مشکین
موی دل از من مسکین برده خون دل ازین غصه تا چند بباید خورد اگر جان دادگر سلطنت هم در برباد رود او بدست آید دریغ ندارم
و این همه احتیاط که گفتی در دین خداپرستان است و در دین ابلیس پرستی نیست بلکه این ملت وسعت دارد تا اینکه هر چه
را دل انکس رغبت کند بلا مضایقه مرتکب آن شود که عین رضای ابلیس است محبت و اعتقاد داشته باشد و لهذا این
ملت مرا بسیار خوش می آید و از دین خداپرستان خوش ندارم که ورع و پرهیز بسیار دارد ضحکان گفت بس
کن ای خانمان خراب بس کن زیاده ازین یاوه مگو که هیچکس این سخن از تو پسند نکند و درین گفتگو بود که لخشان جادو
رسید فی الجمله احوال را از اوضاع مجلس و مرتبه کلامی دریافت طالب وضح حقیقت شد ضحکان میخواست که لخشان
ازین راز جمشید مطلع نکرد لیکن جمشید چون از ضحکان سیلی منع بر چهره خواهش خورده بود لخشان را دوست هم مشرب
دانسته احوال را پیش او گفت و منع ضحکان نیز نقل کرد لخشان بخندید و گفت معلوم شد که تو جادو را کجینه شستی تا از حقایق

ساحران مطلع باشی بدانکه جادوان را دختر و پسر و خواهر و مادر کائیدن بر هیچ مباح است وقطع نظر از ساحران کرده سلاطین
نیز برای تو تمثیل بیان کنم بدانکه بهمن بن داراب که عمده سلاطین کیانی بود مشهور است که با دختر خود جمع شده و قباد شهریار
که پدر نوشیروان بود موافق دین بنهمبر مزدک با خواهر خود پیوسته التیام تمام داشت پس اگر تو هم دختر خود را در بغل کیری و
دو روز زندکانی را بعیش و طرب بکذرانی مضایقه چیست و چه قباحت دارد بلکه درین زمانه هم اگر تفحص کنی مادر کایان
و خواهر کایان و دختر کایان اکثر بهم رسند چه بعضی با خود مدخوله پدر را بر خود حلال و مباح میدانند و اصلاً مضایقه نمی کنند
تا بحدیکه اگر دو برادر را از یک پدر باشند بر سر مدخوله پدر با هم نزاع میکنند چه یکی بدیگری میکوید که تو چرا باد پوستی و
دیگری میکوید که تو چرا چنین کردی همین قسم نسبت بخواهر که بی مات باشند بعمل می آرند حال انکه در دین خدا پرستان انرو در
ظاهر خود را بسیار متورع و پرهیزکار مینمایند پس در دین ابلیس پرستی خود بطریق اولی مباح است درین هیچ شکی
نیست تو بخاطر جمع در خیال خود سر کرم باش چمشید از شنیدن این تقریر وان بیهوده تمثیل نزدیک بود که شنا
مرگ شود شکان لاچار خاموش ماند از مجلس ایشان نفرین کنان برخاست که لعنت خدا بر چنین فرزندان و برادران
حرامزاده و چنین مادران و خواهران قحبه بی اندازه مکران قحبه ها را قحط الرجال باشد که کس نمیدهد الا بفرزند و برادر حاشا
که در دین اسلام چنین کسی نخواهد بود این مادر قحبه لختان محض برای پیش بردن حرف خود دروغ کفته پس کفت
بخدا که من ان اقبال که با ملکه عنبر مشکین موی دیدم احتمال ندارد که این نیل بدنامی بر چهره او کشیده شود القصه جمشید
پلید را در انتظار آمدن سلاطین و ملکه خوبان و مالکه را متوجه عجبستان بکذارید و دو کلمه از شاهزاده بلکشا سلطان
کوچک اسمعیل بن احمد بن محمد کوش دارید امادر محلی که شاهزاده عالی قدر داخل سرحد طلسم اعظم یعنی طلسم مشکین
سواد شده در زیر درخت بید مشک قرار کرفت و از ان پیره زال که ذکرا و بالا کذشت نان و کباب مرغ کرفته
نوش جان فرمود با او اخطلاط را کرم کرد و هر ساعت از وی احوالی می پرسید پیرزالی که جواب میداد و شاه اختلاط
زاده از ان مقام دلکشا که هوای فرح افزا و آب چشمه جانفزا داشت بیبوی کلها دماغی بهم رسانید که لعبه جام
شراب ارغوانی ان تر و باغ میسر نبا بد نا نظر کار میکرد درختان بید مشک بود که از وفور کل برکهای ان بنظر نمی آمد
و ان اشجار بر کنار نهری که از اب چشمه ها بهم رسیده بود واقع بود و هر دو طرف نهر الطرف درختان سرو از جوش
کل و لاله و نسرین و ارغوان و سمن و یاسمن و نسترن و نرکس و ارغوان و امثال ان غیرت کلزار جنان بود و طیور
خوش رنک و خوش آهنک کوناکون بزبانهای فصیح بر هر شاخی بذکر الهی در ترنم بود تو مجملا صحرای بود
که قلم ایجاز رقم از توصیف ان عاجز است شاهزاده اندک استراحتی کرده برخاست بسیر مشغول شد از نجانب
باینجانب و از ان جانب باینجانب میکشت و درین بین زیر درختان دیکر نیز رفت همه جا مثل آن پیرزال پیرزالی
دید با یکی دیکر سخن کفت همان ماجرا شنید لیکن چون شاهزاده کفت ای ماما هیچ نخواهر کفت و سواس مکن بلکه اگر بل

دواعی بر دل خداپرستان بگذارم ملکه عشوه مشکین موی سلطان و غیره را که تا این مدت هرگز ندیده دیو گفت ای پدر اگرچه من دیوک
ساکن عجبستان است از حکم تو بیرون نیست لیکن ساحران برین کاهی دارد طلسم لطف الفیکه تو میگویی از عجبستان برآورده گشته
نشده جمشید گفت ساحران چنین نکاه عظیم بر باد فنا شاهنشاه ستان اعظم کاهی روی نداده بود که احوال بمن روی داده القصه چون دیو
اطاعت در بازوی این سرا با شقاوت بود ملکه از حکم او با طبع سر نمی توانست پیچید لاچار قبول کرد و بعد از سه روز که در مجلس
جمشید پلید بود روانه عجبستان گردید اما جمشید پلید و عشق دختر خود ملکه عشوه بانو بیتاب و بیقرار بود و پیوسته دل خود را مانع میشد
و با خود میگفت این چه فضیحت است که دل من مایل دختر شده و هیچ خاندانی از سلاطین این رویه شیوع نیافته مردم بمن چه خواهند
گفت باز با خود میگفت چه مضایقه دارد دین ابلیس پرستی وسعت بسیار دارد و البته این چنین امر هم مباح داشته باشد
و با سلاطین دنیا چه کار القصه نفس او راغب میبود و عقل او مانع و درین تردد تغیر کلی بر بشره او راه یافت چنانکه ضحکان که مصاحب
همه وقت او بود معلوم کرده پرسید که قربانت شوم طرفه حالتی در تو می بینم که مخالف حالت سابق است جمشید گفت ای ضحکان هیچ
مپرس که مرا دردیست اندر دل اگر گویم زبان سوزد * وگر در دل نهان دارم بترسم استخوان سوزد * ضحکان بجد تر
گرفت جمشید او را دوست جانی خود تصور کرده ما فی الضمیر خود پیش او اظهار نمود ضحکان انگشت تعجب و تحیر بدندان گزید گفت
ای جمشید سیاه چو تیره شود مرد را روزگار * همه آن کند کش نباید بکار * حقا که زوال دولت قریب شده و استیصال
خاندانت نزدیک رسیده که چنین اندیشه سراپا روسیاهی بخاطرت راه یافته که در جهان خلاف هم این شیوه نامرضیه
تا حال جاری نشده چه جای انسان که اشرف المخلوقات شمرده می شود خبردار زنهار این خطره باطل را از خاطرت بیرون کن
و بسر امن این خیال بگرد که غیر از ندامت و خسران حاصل ندارد چون حق نمک از تو بر ذمه دارم این نصیحت کردم و دیگر تو دانی جمشید
گفت ای ضحکان مسخره دست از این نصیحت بردار و این موعظه را بگذار ای احمق اگر فی الواقع دوست منی پس تدبیری
نمای و فکری بکن که دست من بدامن وصال ملکه مشکین موی برسد که بی او زندگی بر من محال است این مرتبه مشکین
موی دل از من مسکین برده خون دل این غصه چند بباید خورد اگر جان و اگر سلطنت هر دو برباد رود و او بدست آید دریغ ندارم
و این همه احتیاط که گفتی در دین خداپرستان است و در دین ابلیس پرستی نیست بلکه این ملت وسعت دارد تا اینکه هرچه
را دل انکس رغبت کند بلا مضایقه مرتکب آن شود که عین رضای ابلیس است محبت و اعتقاد داشته باشند و لهذا این
ملت مرا بسیار خوش می آید و از دین خداپرستان خوش ندارم که ورع و پرهیز بسیار دارد ضحکان گفت بس
کن ای خانمان خراب بس کن زیاده از این یاوه مگو که هیچکس این سخن از تو پسند نکند و درین گفتگو بودند که لغشان جادو
رسید فی الجمله احوال را از اوضاع مجلس و مرتبه کلامی دریافت طالب وضوح حقیقت شد ضحکان میخواست که لغشان
ازین راز جمشید مطلع نگردد لیکن جمشید چون از ضحکان سیلی منع بر چهره خواهش خورده بود لغشان را دوست و هم مشرب
دانسته احوال را پیش او گفت و منع ضحکان نیز نقل کرد لغشان بخندید و گفت معلوم شد که تو جادوگر پخته نیستی تا از حقایق

ساحران مطلع باشی بدانکه جادوان را دختر و پسر و خواهر و مادر گائیدن به مباح است و قطع نظر از ساحران گروه سلاطین
نیز برای تو تمثیل بیان کنم بدانکه بهمن بن داراب که عمده سلاطین کیانی بود مشهور است که با دختر خود جمع شد و قباد شهریار
که پدر نوشیروان بود موافق دین نجس مزدک با خواهر خود پیوسته التیام تمام داشت پس اگر تو هم دختر خود را در بغل گیری و
دور دوره زندگانی را بعیش و طرب بگذرانی مضایقه چیست و چه قباحت دارد بلکه درین زمانه هم اگر تفحص کنی مادر گایان و
خواهر گایان و دختر گایان اکثر بهم رسند چه بعضی با خود مدخوله پدر را بر خود حلال و مباح میدانند و اصلاً مضایقه نمی کنند
تا بحدیکه اگر دو برادر از یک پدر باشند بر سر مدخوله پدر با هم نزاع میکنند چه یکی بدیگری میگوید که تو چرا با او پیوستی و
دیگری میگوید که تو چرا چنین کردی همین قسم نسبت بخواهر که بی مات باشند بعمل می آرند حال آنکه در دین خدا پرستان اندرون
ظاهر خود را بسیار متورع و پرهیزکار مینمایند پس در دین ابلیس پرستی خود بطریق اولی مباح است درین هیچ شکی
نیست تو بخاطر جمع در خیال خود سرگرم باش جمشید از شنیدن این تقریر و ان بیهوده تمثیل نزدیک بود که شادی
مرگ شود ضحکان لاچار خاموش ماند از مجلس ایشان نفرین کنان برخاست که لعنت خدا بر چنین فرزندان و برادران
حرامزاده و چنین مادران و خواهران قحبه بی اندازه مگر ان قحبه ها را قحط الرجال باشد که کس نمیدهند الا بفرزند و برادر حاشا
که در دین اسلام چنین کسی نخواهد بود این مادر قحبه لعنتیان محض برای پیش بردن حرف خود دروغ گفته پس گفت
بخدا که من ان اقبال که با ملکه عشوه مشکین موی دیدم احتمال ندارد که این نیل بدنامی بر چهره او کشیده شود القصه جمشید
پلید را در انتظار آمدن سلاطین و ملکه خوبان و ملکه را متوجه عجبستان بگذارید و دو کلمه از شاهزاده بلند نشان سلطان
کوچک اسمعیل بن احمد بن محمد گوش دارید اما در محلی که شاهزاده عالی قدر داخل سرحد طلسم اعظم یعنی طلسم رنگین
سواد شده در زیر درخت بید مشک قرار گرفت و از ان پیره زال که ذکر او بالا گذشت نان و کباب مرغ گرفته
نوش جان فرمود با او اختلاط را گرم کرد و هر ساعت از وی احوالی می پرسید پیره زالی که جواب میداد و شاه
اختلاط
زاده از ان مقام دلگشا که هوای فرح افزا و آب چشمه جانفزا داشت بیهوشی گلها دماغی بهم رسانید که لعبت جام
شراب ارغوانی ان تر دماغ میسر نباید نا نظر کار میکرد درختان بید مشک بود که از وفور گل برگهای ان بنظر نمی آمد
و ان اشجار بر کنار نهری که از آب چشمه با هم رسیده بود واقع بود و هر دو طرف نهر الطرف درختان صحرا از جوش
گل و لاله و نسرین و ریحان و سمن و یاسمن و نسترن و نرگس و ارغوان و امثال ان غیرت گلزار جنان بود و طیور
خوش رنگ و خوش آهنگ گوناگون بزبانهای فصیح بر هر شاخی بذکر الهی در ترنم بود تو مجملا صحرای بود
که قلم ایجاز رقم از توصیف ان عاجز است شاهزاده اندک استراحتی کرده برخاست بسیر مشغول شد از ینجانب
بانجانب و از ان جانب باینجانب میگشت درین بین زیر درختان دیگر نیز رفت همه جا مثل آن پیره زال پیره زالی
دید با یکی دیگر سخن گفت همان ماجرا شنید لیکن چون شاهزاده گفت ای ماما هیچ نخواهد گفت وسواس مکن بلکه اگر

فیض ست خونوقت خواهد شد که باری جوانی نغز برای او هم رسانند و ترا بسر این انعام خواهد داد بهزال درشت گفتن آغاز
نهاده گفت ای جوان آدمی این چه سخن ست که میگویی و با مثل من کسی که صد و هشتاد سال عمر دارم شوخی میکنی شاهزاده والا طبع
فرمود که ای بابا با تو خوشطبعی نمیکنم بلکه هر چه میگویم برای ملکه تو میگویم و البته او مثل ما جوان خواهد بود القصه درین گفتگو دو سه ساعت
از شب هم گذشت لیکن ملکه آنمقام نیامد شاهزاده فرمود ای بهزال دروغگو تو گفتی که وقت شام ملکه آنمقام خواهد آمد که
تا حال انتظار کشیدیم کسی هم نیامد بهزال گفت بیت قدم ما مبارک مسعود گر بدریا رود برارد دود هر روز
تا بیابانه شام می آمد امشب که نیامد نه باشد قدم مبارک شما خواهد بود شاهزاده بخندید و گفت تا حال میگفتی که من بهزال
هستم با من خوشطبعی نباید کرد اکنون که تو خود در حق ما چنین نوا میخوانی ما چگونه خاموش باشیم بدانکه هنوز برکت قدم
ما بر تو ظاهر نشده و بر اهل شش مرحله طلسم حجم معلوم شده لیکن بر اهل این مرحله هفتم که مسکین سواد ست هنوز معلوم نشده
عنقریب معلوم خواهد شد بهزال گفت ای جوان ظاهرا کاری داشته باشند که نیامدند درین اثنا چند خوان طعام
چند کس بر دوش گرفته از طرفی پیدا شدند و پیش بهزال گذاشتند از حاملان پرسید که ملکه امشب چرا نیامد
گفتند فردا می آید این را گفته بدر رفتند بهزال طعام پیش شاهزاده چید از هر قسم الوان نعمت بود شاهزاده فرمود
بیا تو هم بخور گفت اول شما نوش جان کنید که مهمانید و ضابطه این مقام ست که مهمان را چون کنیز و غلام خدمت
میکنند شاهزاده فرمود تو حالا میگفتی که برخیز و ازینجا برو ملکه با بیگانه را دید بمن چه خواهد گفت و حالا اینقدر مهمانی در حق ما مبذول
میداری و مزاج تو من چنان یافته ام که اول درشتی میکنی و بعد ازان بر در مهربانی میزنی بهزال گفت که من گفته بودم
که آنوقت ازینجا برخیز و برو چون ملکه بیاید در حضور او بیا و الا رسم مهمان دوستی که نزد همه کس مقررست و در همین
مقامات جاریست القصه شاهزاده طعام خورد بعد ازان بهزال خورد و تتمه را بهزال برده در جای کاه آنجوان بر بخت شاهزاده
پرسید که این مردم که طعام آوردند چه کسان بودند گفت ملازمان ملکه این مقام اند پرسید ملکه خود در کجا باشد گفت
در شهر عجیبستان و منزل خود پرسید ازینجا چند فرسنگ چقدر راه ست گفت برای ناواقف صد هزار فرسنگ و برای
واقفان و محرمان نه چندان شاهزاده فرمود واقف کیست و ناواقف کدام ست گفت واقف شما شاهزاده باز
بخندید و فرمود ای بهزال همانا که تو از زور و قوت ما واقف نیستی والا این سخن را نمی گفتی القصه مراحل طلسم سیر کردم
که در حساب نمی توانم آورد منازل همین یک طلسم باقی مانده که آنرا نیز عنقریب سیر میکنم و فتح می نمایم بهزال گفت پس
تو آمده که طلسم را بشکنی فرمود بلی او دیگر سخنی نگفت و خاموش ماند بلکه آهنگ خواب کرد شاهزاده پرسید که ای بهزال
ما کجا خواب کنیم گفت این همه کرسیها مفروش فرش پاکیزه ست هر جا دلت بخواهد بخواب شاهزاده چیست کرد و خود را
بر کهواره گرفت بهزال گفت ای بی ادب ازانجا فرود آی که جای بادشاهست ملکه ما هم قدرت نیست که انجا یکدم
پا گذارد تو از کجا اینقدر گستاخ زعفران شده که رفته برجای بادشاه نشستی شاهزاده گفت ای خرف مزخرف سخن را باندازه بگو

والا طبع من از جا خواهد رفت بهزرال گفت خوب من که چیزی نمیگویم اما فردا خمار این جرات را خواهی کشید این را گفته لحاف
بر روی خود کشیده نفیر خواب بلند کرد و دیگر شاهزاده هر چند او را فریاد کرد جوابی نشنید تا دیری آن شهریار بیدار بود و
بر چشم او نیز خواب غلبه کرد و بر بالای گهواره استراحت فرمود اول صبح بود که غلغله عظیمی بگوشش آن جناب رسید بیدار شد
و چشم باز کرد و طرفه هنگامه بنظر انور در آمد که قریب چار هزار دیو مهیب صورت طویل القامت با حربه های غریب گرد و در آن چشمه
استاده شاهزاده را تهدید میکنند و میگویند باش باش ای آدمی خیره سر بی ادب ترا که گفته بود که درین مقام بیائی
و بعد از آنکه بیائی بر جای پادشاه خواب کنی اکنون ترا پاره کنیم و بخوریم که از مدتی مشتاق گوشت چون تو بوده هستیم
نوعی شور و غلغله میکردند که هراس بخاطر آن گردون اساس راه یافت ناگاه آواز خنده انسانی از بالا بگوشش
شاهزاده رسید بالا دید همان بهزرال را بر یکی از شاخهای آن درخت یافت او را که آن ساحره کرده زبان
بدشنام او کشاده گفت ای قحبه مکار این همه آورده تست ٭ من از دیروز تا حال بقول تو منتظر قدوم پریزادان
ماهرو بودم تا تماشای جمال ایشان کنم آن تماشا خود باین غوغا مبدل گردید مگر ملکه تو درین دیوان ناپاک است ٭
یا بزبان تو ده بود را پری میگوئید ٭ مشتاق تماشای پری بوده بگاهم ٭ تا که بنظر آمده دیوان سیاه هم بهزرال بر سخنان
شاهزاده بخندید و گفت ای نوجوان تو مرا گمان جادوگر کرده حال آنکه بعضی از گمانها گناه است و خود ترا من از رفتن
بر گهواره و استراحت بران منع کرده بودم سخن مرا نشنیدی ای جوان عالیشان بدانکه ٭ تکیه بر جای بزرگان نتوان
زد بگزاف ٭ مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی تو میگفتی که من طلسم کشایم شاهزاده را مطالعه لوح بخاطر رسید
چرا که حکم لوح بود که چون موجبات حیرت و خوف مشاهده کنی در لوح نظر کن والا بمقتضای رای خود در عمل آر شاهزاده ٭
ملتفت بان دیوان نشده لوح را دیده خاطر را جمع کرده بار دیگر کشید و تکیه زیر سر گرفته بخواب رفت اما چند کس
از آن دیوان خونخوار پیش آمده گفتند ای آدمی زاد اگر جرئت خود میخواهی ازین گهواره پائین بیا و بر یکی ازین کرسیها
بنشین ما نیز با تو کاری نداریم چون این مقام مخصوص پادشاه ماست باین سبب ترا منع میکنیم باز شاهزاده ملتفت نشد
دیوان گفتند تقصیر تو نیست تقصیر این بهزرال است که در این مقام نشانده طعام خورانیده اول ترا بکشیم بعد از آن باد
بر داریم القصه تهدیدات زیاده از حد نمودند لیکن شاهزاده غوغای ایشان را به نیم حساب نکرد تا اینکه دیوی
با گرز آهنی از میان ایشان جدا شده بر لب چشمه رسید گهواره در وسط چشمه بود دیو گفت ای آدمی زاد مرا میشناسی
شنکول دیو نام من است و این گرز را ببین که هزار من وزن دارد بیا بر جان خود رحم کن ازین گهواره پائین بیا و خود
را بشناس شاهزاده جواب نگفت دیو جستن کرده که خود را بشاهزاده رساند در چشمه افتاده ناپدید شد
دیو دیگر تا هفت دیو متعاقب یکدیگر آمدند و نام خود را شنکول گفتند و گرزی در دست داشتند لیکن یکی
از دیگر با صلابت تر بود انواع تهدید شاهزاده کردند و آخر در چشمه می افتادند و غایب میشدند شاهزاده در شگفت

حکیم تعجب میکرد مرتبه هفتم دیوی پیدا شد در کمال صلابت و هیبت و گفت ای آدمی تو هم قدم بسبب تو هفت
سردار من نابود شدند شاهزاده گفت بیا ای حرامزاده که من ترا میخواستم ای شنکول غول راست بگو که این
سردار ناپاک تو کدام بود که بهم در افتادن در چشمه آب شدند دیو بخروشید و گفت ای آدمی ترا با این چکار
هرچه بودند بودند اکنون من ترا با خاک یکسان کنم شاهزاده گفت که نزد منهم کشتن تو چندان کاری نیست و انها که خود
بخود معدوم شدند دیو گفت تو میخواهی که منهم بطریق دیگران در چشمه در آیم این هرگز نخواهد شد شاهزاده گفت پس
باش که من می آیم این را گفته اسمی که از لوح تعلیم گرفته بود خوانده بر گهواره دمید گهواره متوجه دیو شد شاهزاده تیغ
سیه تاب از غلاف بر کشید دیو گرز بر شاهزاده زد شاهزاده زیر بغل او را خالی دید تیغ انداخت دست و سر و
گرز او قلم شده بدور افتاد دیو آهی کشید و جان داد دیوان دیگر لاشه او را گرفته خود را بچشمه انداخت طوفان شد
بعد از ساعتی چند برطرف شد از آن دیوان نشانی پدید نبود شاهزاده این سرچه کرد بموجب نوشته لوح کرد القصه برطرف
چون طوفان فرو نشست شاهزاده هزال را بمقام خود بهوش خود نشسته یافت هزال تصدق شاهزاده شد
و گفت حقا که تو طلسم کشای نام و نسب خود پیش من بیان فرمای تا یقین من زیاده شود شاهزاده بیان کرد بار
دیگر تصدق شاهزاده شد شاهزاده پرسید که نام تو چیست گفت پاسبانه پری و ابه صاحب این مقام فرمود ملکه
تو چه نام دارد گفت طرب انگیز پری گفت بادشاه چه نام دارد گفت حکم ندارم که نام بادشاه را بیان کنم گفت خوب
این را بگو که بادشاه هم پریزاد است یا آدمزاد گفت از یکطرف پریزاد و یکطرف آدمی یعنی مادرش پری است و
پدرش آدمی شاهزاده گفت تو چرا دیروز خبر آمدن این دیو بمن ندادی یا تو هم نمیدانستی گفت ای شاهزاده
این دیو شنکول این خوار نام داشت و فوج او بمو ذجی بود و خودش سرحد دار طلسم بود و من همینقدر نمی دانستم
که تو طلسم کشای و الا ترا آگاهی میدادم اما چون تو بر گهواره نشستی شکی در دل من پدید آمد با خود گفتم اگر این شاهزاده
طلسم کشاست پس دیو شنکول را هم خواهد کشت الحمدلله که تو او را کشتی شاهزاده پرسید که این دیو در این سرحد
نشانه بادشاه شما بود گفت خیر از وقت بنای طلسم قواعد و ضوابطی که مقرر است جاریست یعنی این دیو را حکم
بود که هر که غیر بادشاه طلسم برین گهواره بنشیند تو او را بکش و فوجی از دیوان و همی طلسمی همراه او تعین کرده بودند پس
او ناچار بود در اینکه با شما بجنگد و قصد شما کند شاهزاده فرمود سبحان الله مرا بموجب لوح حکم شد که تو دیو را بکش
چنانکه کشتم این چه سریست که در امر واحد یکجا چنین و یکجا چنان حکم شد هزال گفت ای شهریار تو مرد عاقلی و
سیرت باید که این سر بر تو نسبت بدیگران روشن تر باشد پس بدانکه این همان سریست که ابلیس طاغی را قدرت
اضلال بنی آدم دادند و ایشان را کلمه لاحول تعلیم کردند که بخوانند تا شیطان از شما بگریزد و بر شما قادر نشود و فرعون را
چهار صد سال مهلت دادند که دعوای خدائی کند و موسی علیه السلام را برسر او فرستادند که او را بکشد کارخانه الهی است

دم نباید و بس طلسم انگیز نمونه از کارخانهٔ دست شاهزاده را بر سخنان بیزوال رقت حاصل شد و گفت ای مادر تو
عجب کسی بوده افسوس که من قدر ترا تا حال ندانسته بودم راست بگو که این کلمات معرفت را از کجا حاصل کردی گفت
ای شهریار خدا تعالی مرا هدایت کرده حکیم اذرکیوان در خواب من آمد مرا از اهل توحید گردانید و فرمود قدوم شما نیز به
رسانید چه فرموده هرکه سنکول را بکشد و بر جای پادشاه شیند طلسم کشا است کلمهٔ خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا از خدمت
او تعلیم خواهی گرفت بهمین سبب با وجود کهنه سالی من پاسبانی این مقام را از ملکه خود خواستم اکنون کلمه بمن تعلیم کن شاهزاده
او را مسلمان کرد و درین اثنا جمعی از پریزادان اسباب آوردند پاسبانه پری گفت ای شاهزاده اینک اسباب فرش
آمد امروز وسط روز ملکه طرب انگیز البته خواهد آمد شاهزاده را انجا طرز رسید که لوح را بر سر بسته خود را از نظر پنهان کند تا ببیند که پ
پریزادان در حق او چه میگویند و پاسبانه پری در حق او چه سفارش میکند این اندیشه با خود کرد گفت ای مادر تا آمدن ملکه شما
اندک سیری کرده بیایم پاسبانه گفت ای شاهزادهٔ عالی قدر چنان نکنی که باز نیای چرا که ملکه بعد از معلوم کردن احوال خیر مآلت
مشتاق قدوم مسرت لزوم تو خواهد بود شاهزاده فرمود البته می آیم که منهم مشتاقم این را گفته از گهواره فرود آمده متوجه بیابان
شده جایی چند و مقام چند بنظر آن شهریار در آمد که بان خوبی هرگز صحرای و مرغزاری درین طلسم هم تا حال ندیده بود چه آهوان
نافه دار گله در گله و هزار در هزار میگشتند و همه خوش خط و خال بودند که شاهزاده را حیف آمد که انها را بکشد و گرنه ان شهریار
بسیار شکار دوست بود و اراده داشت که در انجا هم شکاری کند لیکن این اراده را موقوف کرد خواست بکمند اسیر کند
اهم احتیاج نشد زیرا که همان آهوان رام بودند چنانکه بر گرد شاهزاده میگشتند و شاهزاده انگشتری را دست بر پشت گذاشت
وحشت نکردند و نه رمیدند و تمام صحرا از بوی مشک نافه و بید مشک معطر بود و هر قسم گلی که در عالم باشد در ان صحرا موجود بود
و شاهزاده را از ان بوی دل آویز کیفیتی مانند کیفیت شراب دو آتشه حاصل میشد طرفه سرخوشی و عجب نشاطی
در دماغ او حاصل شده بود و درختان میوه دار دو راسته فراوان بنظر می آمد شاهزاده هرچه خواست نوش جان کرد خاطر خوش
رسید که حالا بمقام طرب انگیز باید رفت و او را باید دید لوح را بر سر بسته غایب شد و متوجه مقام پاسبانه و طرب انگیز گردید

رسیدن ملکه طرب انگیز پری که یکی از امرای خاصه ملکهٔ طلسم مشکین سواد بود و رسیدن شاهزاده بصحبت او با طالع مسعود
امرای این اخبار سرا پا اسرار چنین آورده که چون شاهزادهٔ عالم سلطان کوهک اسمعیل بن احمد متوجه مقام طرب انگیز شد
دید که جا بجای آن مقام دلکشا را بفرش ملوکانه مفروش ساخته اند و تا نیم فرسخ آب پاشی کرده بآن مقام صفای دیگر بخشیده اند
و پریزادان ماهرو بان سنبل مو بر اسپان پری پیکر سوار و مستعد میرسند و سواری طرب انگیز نمودار است شاهزاده
بگوشه استاده بتماشای سواری طرب انگیز مشغول شد طرفه کر و فری دید درین بین سواری رسید در کمال تکلف خوبی
که سلاطین خوب را این شکوه میسر نباشد لیکن صورت مردی در میان نبود جمیع عهده ها بر دست پریزادان نسوان بود
باین سبب هیچکس نقابی نداشت شاهزاده را که نظر بر جمال طرب انگیز افتاد او را از پریزادانی که سابق دیده بود برگزیده با خود گفت

ای اسمعیل کسی که کنیز او صاحب این جمیع حسن و شوکت باشد او خود چگونه کسی خواهد بود غایبانه عشق ملکه طلسم که باسبانه
دیو بزرادان دیگر او را باد شاه میگویند در دل این شهریار جا گرفت اما ملکه طرب انگیز آمده بر کرسی که از کرسیهای دیگر بلندتر بود نشست
بعضی از مقربان او بر کرسیهای دیگر قرار گرفتند و خادمان بخدمت مشغول شدند و شاهزاده نیز مخفی از نظر ایشان بگوشه
استاده است اما چون طرب انگیز بمقام خود نشست نگاهش بر آب چشمه افتاد و آب متحرک و در تلاطم دید که هوا زنیز در
حرکت یافت از روی تعجب از باسبانه پرسید که دایه جان ای مادر مهربان چشمه که وارد لیل بر نشستن کسی ست
بر آن و انجا که غیر ملکه کسی چه مجال دارد که بنشیند و در تلاطم آب چشمه دلیل قتل شنکول ست چرا که من شنیده ام که شنکول
چون مقتول شود در چشمه غایب گردد و بعد از ان آب بانصورت تا مدتها اضطراب داشته باشد امروز همان حالت
می بینم مگر خبر تازه داری بگو باسبانه پری گفت جان مادر راز دیروز تا حال آفتاب طلعت جوانی که آثار طلسم کشای از جبین روشن
او هویداست انجا بود بعد از ان چند فقره در تعریف حسن و جمال شاهزاده بلند اقبال پیش طرب انگیز بیان کرد گشتن دیو شنکول
و شکستن شاهزاده هر گهواره نقل نمود طرب انگیز گفت پس فتح طلسم نزدیک رسید مصاحبان او گفتند ای ملکه فتح
طلسم هنوز خیلی آب می برد برای انکه مغلقات قلعه شکین سواد باید که برطرف شود بعد از ان گنبد هفت طبقه مفتوح شود انگاه
صورت فتح طلسم نمایان تواند شد و انکس که چنین کارها کند بر تخت عجبستان تواند نشست طرب انگیز گفت ای دیوانه
البته صاحب دلی که تا انجا هم تا رسید دیو شنکول را کشت تعجب درین چیست که گنبد هفت طبقه نیز برست او مفتوح شود
و بر تخت عجبستان بنشیند کسی از ان میان گفت بلی ملکه راست میفرماید و بعضی گفتند که گنبد هفت طبقه بسیار
امر مشکل ست لغزشها دارد و اما ملکه مشتاق شاهزاده بود و هر دم از باسبانه می پرسید که ان شاهزاده والا گوهر کدام
طرف رفت و کی می آید مبادا مهمان مانند و تشریف پیشتر ببرد و مهمان دیگر از صاحبان این مقامات شود چرا که این را
هم شنیده ام که طلسم کشا و سر حد شکین سواد روز اول مهمان هر که شود رتبه او آخر کار از دیگران افزون گردد و پس من
می ترسم که مبادا این شرف نصیب من نشود باسبانه گفت ای فرزند در حساب روز اول مهمان شما شده و درین مقام شب
بسر برد گوش شما خاطر جمع باید طرب انگیز گفت ای مادر این سند و محسوب نیست چرا که من شرف ملازمت و خدمت
او را در نیافته ام بعد از ان پریزادان خود را به اطراف و جوانب فرستاد که ان شهریار را تلاش کرده بیاورند پریزادان
رفته تلاشی بسیار کردند و برگشته گفتند ای ملکه هر چند تفحص کردیم اثری از آثار طلسم کشا نیافتیم طرب انگیز مغموم شده
وقت حاضری رسیده دستارخوان انداختند و حاضری پیش طرب انگیز گذاشتند دیگران منتظر بودند که چون ملکه دست
بطعام بیالاید ایشان هم دست فرو برند لمحه برین گذشت طرب انگیز   ... و فکر شاهزاده دل تنگ بود
گفت شما چیزی بخورید انتظار من نکنید من هم خواهم خورد همه گفتند چگونه می شود اما چون شاهزاده طرب انگیز را در فکر خود بسیار
ملول و مکدر یافت و او را مشتاق خود بسیار دید با خود گفت اکنون ظاهر باید شد لب اول در میان دستارخوان نشسته

نشستن

صد قدم گذاشته اول نقش ... که بر ایشان نشده ... عظیم تنگ شده تا شب و در اینجا

ازحصه

از حصه طرب انگیز شروع بخوردن کرد و دو سه لقمه خورد نگاه یکی از مصاحبان ملکه بر طعام ملکه افتاد حصه را ناقص دید با دیگری
گفت چرا ما هم نخوریم که ملکه خود شروع بخوردن کرد اینک نان پاره شکسته و مربا اندکم و پنیر غایب دیگری گفت بلی
و لوزیات هم خالی شده پس غیر ملکه دیگری که نخورده باشد البته خود خورده باشد زیرا که همین ساعت حصه ملکه معمور و مکمل به
دستور روزمره بود دو سه مصاحب که قریب ایشان نشسته بودند مصلحت ایشان را دریافته معلوم کردند باشاره
گفتند راست میگویند پس انها شروع بخوردن کردند بعضی دیگر موافقت ایشان بجا آوردند و طرب انگیز انها را در سر
خوردن مشغول دیده از در رفته و گفت ای بی ادبان چند داب همین است که شما بعمل آورده اید چه انوقت که من گفتم
بخورید نخوردید و عذر آوردید که چگونه میشود حال انکه معقول بود اکنون که اشتهای شما زور آورد خود بخود شروع بخوردن کردید این را چه
میگویند انها هم بنده شکم نتوان بود آخر نه صحبتهای پادشاه دیده اید انها گفتند ای ملکه ما قربان شما رویم اینقدر ما هم از ادب
واقفیم آخر نه در خدمت شما تربیت یافته ایم اما چون دیدیم که شما خود نوش جان فرمودید انوقت ما هم دست بطعام
بردیم ملکه گفت لعنت بر دروغگو من هنوز کی خورده ام گفتند ای ملکه خوبان پس این حصه شما چرا ناقص شد و که خورده باشد
مگر همین قسم طعام پیش ملکه امروز رسیده بود نو ملکه نگاه کرد و دید که فی الواقع چند لقمه از رکابی هم گویا کسی خورده و الوش کرده نان را
هم پاره کرده اند و مربا هم خورده اند پنیر هم کم بنظر می آید و علی هذا القیاس لوزیات و لبنیات و فواکه وغیره بدستور ملکه نگاه دل گفت
ای نابکاران احمق امروز این آدمی تازه چیست مگر با من ظرافت بکار برید نگاه دل گفت قسم نمک ملکه که من بدستور معمول هر روز
خاصه را خود گذاشته ام نمیدانم چه سر است درین اثنا خنده بر شاهزاده غلبه کرد چنانکه ضبط نتوانست بلا اختیار آواز خنده
بلند شد همه شنیدند ما زنان هر کدام فریادی زده برجستند و گفتند ما که پریزادان بودیم لیکن این از ما هم در جنس لطیف
ترکیبت که آمده و از نظر ما پنهان است پاسبانه بخته بود و گفت گمان من اینست که پهلوان شهریار عالی قدر یعنی شاهزاده
طلسم کشا باشد ملکه بار دیگر بتعظیم برخاست و با ادب تمام مضمون این کلام ادا نمود ابیات ای که داری بدیده و دل ما * گاه
پنهانی و گهی پیدا * قسمت میدهم به آئینت * به بزرگی و عزت و دولت * که شرف جلوه بدیده ما * همچو خورشید
روی خود بنما * شاهزاده لوح را در گریبان انداخته ظاهر شد چرا که پنهانی لوح بسته آن شهریار بود و عکس آن عکس این
اما چون ملکه طرب انگیز را نظر بر جمال با کمال آن شاهزاده بلند اقبال افتاد و صد هزار دل عاشق شد با خود گفت من نصیب
کجا دارم که این شهباز بلند پرواز بدام من آید و صید مراد من شود لیکن اگر کنیزان متوجه خود هم کرد از قوت طالع خود
شناسم القصه با ادب تمام سلام آن عالی مقام بتقدیم رسانید و گفت ای شهریار بهر جا خود قرار گیر شاهزاده
فرمود و بیرون زکه مقام خالی بود بهر جا که دل ما خواست نشستیم امروز ما را شرم دامنگیر است که در آن مقام قرار گیرم طرب
انگیز گفت ای شهریار بهر جای نشست چرا که شکننده طلسم و زوج ملکه مشکین موئی پس سزاوار مکان اوئی ای شهریار
تو ئی که لایق این مقام شدی بکشتن شنکول خونخوار شاهزاده بر گهواره نشست و حاضری نوشجان فرمود و هر چند طرب انگیز را

تکلیف کرد که بیا بمراد من چیزی بخور او قبول نکرد و گفت بیت مرا صد آن منت ای شهریار که با شم شهریک خداوند کار
شاهزاده برادر آب دانی او آفرین خواند و در دل میگفت که خدایا ان ملکه مشکین موی چه رتبه و چه حسن داشته باشد
که خواص او چنین باشند القصه مجلس عیش و نشاط بر روی شاهزاده آراستند می بگردش در آمد طرب انگیز بعرض رسانید
که ای شهریار در باب تجرع باده خوشگوار چه حکم است فرموده ای طرب انگیز بسر تو که من کاهی نخورده و نمی خورم اگرچه سرا پا گناه
کارم اما حق تعالی ازین ام الخبایث محفوظ داشته است اما صد کار کنم که سیه غلام است انرا حسب حال منست لیکن شمارا
با من چه کار محتسب نیستم که منع کنم ملکه طرب انگیز یکی از خواص خود گفت ای خوشخرام بگو بید مشک برای شاهزاده بیارند
که شراب طلسم کشناست شاهزاده پرسید که چگونه بید مشک است گفت ای شهریار از گلهای این درختان بید مشکی که حاصل
میشود با تر طلسم هفت شراب دو آتشه دارد و ان شراب مخصوص ذات طلسم کشا است و هر کرا او جامی کرم کند مباح است شاه
زاده فرمود فی الواقع راست میگوئی چرا که از بوی این گلها نیز مرا طرفه دماغی و عجب سرخوشی بهم رسیده بود که تعریف ان نمی
توانم کرد ملکه طرب انگیز گفت ای شاهزاده فلک قدر چون این طلسم را بهادر الف شاه است و حکما از ره علم خود سکنه این را
معلوم کرده بودند پس برای ذات شریف او که جناب عالی باشند نیز در طلسم این شراب آماده کرده اند تا بعد از شکستن
طلسم از خوردن باده حرام منفعل نباشند شاهزاده پرسید ایملکه جد من سلطان عالی جناب و پدر و عمم که درین طلسم
گرفتار شده اند آیا ازین شراب نیز خورده اند یا نه ملکه گفت سلطان که بذات خود ازین شراب متعارف محظوظ مطلق باشد
اما شاهزاده ها و دلاوران ظاهرا متلذذ شراب شدند چرا که اسیران طلسم نمی شود که باده بخورانند بلکه امکان ندارد لیکن
خاطر مبارک جمع باشد که گناه ایشان بر گردن بانیان و ساقیان است چه انها که بخوردن جام جم چشمه جمشید
متکیف بکیفیت صح بهم رسانیده و با عضای رئیسه قوت او تمام بخشیده چنانکه قوت شهوانی در انها امد بجانب طرب
انگیز کرم کرم نگاه کردن گرفت و بنظری که میدانی در وی میدید تا اینکه بی تاب شده بی اختیار فرمود ایملکه طرب انگیز گفت لبیک فرمود
با شما هیچ ملاحظه با من و هیچکس می آیم که میخواهم با شما بار اختلاط متعارف بجا آرم ملکه از شرم نگاه در دیده مغنیان و رقاصان که
مصاحبان ملکه بودند شروع به ترانه مبارکباد کردند لیکن ملکه عرض کرد که ای شهریار فلک اقتدار هزار جان گرامی این کنیز فدای قدمت
باد انچه فرمودی فهمیدم اما بر خاطر مبارک روشن باد که این کنیز هوسناک بن روز را از خدا میخواست لیکن چون خیر اندیش و دولت خواه
مقربست پس انچه دران صلاح دولت باشد ناچارم که عرض کنم چون انکه ذات مبارک طلسم کشاست و طلسم کشا بلا شبهه زوج بادشاه این طلسم
که ملکه عشوه بانوی مشکین موی بنت جمشید قباست و بصورت اختلاط طلسم مشکین سواد از هر دو عیستان باید که اول با آن
ملکه تاجدار واقع شود و بعد ازین هر که را سرفراز کنند مختار است و اگر خلاف این بعمل اید پس تمکین طلسم کشا و در نظر اهل این مقام سبکی
میل کرده و احتمال دارد که دیگر ملکه مشکین موی نیست او منفعت و شاید که در طلسم کشای او خلل واقع شود و کار بطول انجامد چنانکه کار
بکذرم یکبارگی یکسال کند و شهریار ما تکلف جلوس برکجوار میفرماید چه قدرت دارم که ازین گستاخی ... امکان رخصت نشان خاطر

طلسم نبود بی اختیار حضور جمله چون ... / الفصه از ان بید مشک ... / چند جام که ازان خورده ...

جشن در طلسم

رسانم بیت خیالی اگر جا کند در سرم * بسوزد بیک لحظه بال و پرم * دو شاهزاده را نیز سر گرمی نشست که آمده در پهلوی
این کنیز نشستند بیت * دوام ایشان را اسرار تر اگاهی * آنچه گفتم همه بود از ره دولتخواهی * القصه سخنان را لطف بی
گفت که این گفتگوی طرب انگیز در دل شاهزاده اثر کرد و از راه خود باز ماند و محبت او در دل جائی داد * پس فرمود ای
طرب انگیز [illegible] این دولتخواهی
و شیرین کلامی تو هم تنها مارا خوش آمد که نمی دانم در مقابل این حسن ادا چه سلوک با تو کنم تا تو از من راضی باشی گفت ای شهریار
کنیز عوضی دارد ان شاء الله تعالی و رفیقی که مقصد نازنین عجبستان یک از یک بهتر و خوب محکوم حکم شهریار شوند باید که این کنیز
درمیان ایشان امتیازی داشته باشد شاهزاده فرمود خاطر جمع دار و برب کعبه قسم که بعد از ملکه مشکین موی رتبه تو
خواهد بود طرب انگیز آداب بجا آورد بعد از ان شاهزاده پرسید که ای طرب انگیز مشکین موی دختر جمشید است گفت
بلی شاهزاده ان معایب جمشید را بخاطر رسانید و اندوهناک شده فرمود ای طرب انگیز هزار حیف که چنین محبوبه نازنین
معشوقه دلربا باین رتبه و مه پیکری باین مرتبه که بادشاه طلسم مشکین سواد گفته میشود دختر چنان ناپاکی باشد که هزار عیب بدتر از بد
معیوب باشد چه بکجا برای عوض خود کوتی شده و بکجا قرمساقی اختیار کرده و بکجا بدینی مبتلا گردید طرب انگیز پرسید ای
شهریار مفصل بفرمای که این قصه چه چیز است شاهزاده قصه جمشید را بابت بیا بانهاسته کانه که دشت اتشبار و دشت
خدعه وغیره باشد همه را بیان کرد طرب انگیز گفت ای شهریار جمشید وا غوی قسمت اوست لیکن حق تعالی قسمت ملکه ما خود
چنین بلند کرده است که بادشاه طلسم اعظم گفته میشود و حسن خلق و اوصاف او بمرتبه نیکو افتاده که اگر شنا بحالی صحبت او بکوم دارد خوبهای
جمیع خوبان عالم را فراموش کند شاهزاده فرمود تعجب است خواهد بود لسامی باشد که بد مردود خدا و فرزند مقبول خدا می باشد من عمل صالحاً
فلنفسه و من اساء فعلیها و خرت خار گلها را آورد القصه شاهزاده حالی قدر با طرب انگیز صحبت میداشت و غایبانه رطاق ابروی
ملکه عشوه بانوی مشکین موی نقد دل گذاشت و دریاد او جام باده خوشگوار طلسم نوش جان می فرمود و حلقه محبت او را
در گوش دل کشیده پیوسته احوال آمد و رفت او و درین مقام و جا بودن او در عجبستان و وضع معاش وی سوال میکرد
و ملکه طرب انگیز همه را بخدمت شهریار بر طریق عرض مینمود از ان جمله چون طریق آمدن درین مقامات پرسید گفت معین منیت
گاهی که بخاطرش میرسد می آید و زیر پر در حقیقت که دلش میخواهد بسر می برد و اکثر اوقات در عجبستان می باشد بر تخت
می نشیند مردم عجبستان تمامه چه وضیع و چه شریف محکوم او یند و من هم یکی از انجمله ام شاهزاده را با این عیش
و نشاط با طرب انگیز مشغول صحبت گذاشته دو کلمه از احوال ملکه عشوه بانوی مشکین موی گوش کنید که چون از پیش
جمشید پلید بر آمد می آمد تا داخل ملک خود که عجبستان باشد گردید سودا نه سیه پوش دستاد ثانی که دختر خاله ملکه
سعاد مادر محفل افروز و ملک سالم است و سوداانه دختر خاله عشوه مشکین موی عنبرین پوش است و سیه پوشان
دکوهر پوشان وغیره که بابت عیاران و شاهزادگان وغیره بود علی قدر المراتب دختران امرای هفت شارستان اند

چنانکه بالا ذکر ظلمت و مجموع نازنینان صاحب جمال که لایق محبوبیت و معشوقیت از عدد ایشان هفت صد میرسد و ورای خدمه
و ملازمان دایهها همه پریزادان اند که از وقت بنای طلسم برای راه زدن واردان طلسم مقرراند القصه مشکین موی عنبرین
پوش بر تختی که برای او دست جلوس فرموده سودانه و سعاد ثانی و نازپرور و عشوه گر پری و رشک قمر پری و مه پیکر پری و شیرین
نازپری و گلنار پری و شیرین سخن پری و دلدار پری و دلبر پری و گلبدن پری وغیره را طلبیده آراسته فرموده که ای سودانه و ای سعاد
ثانی اسیران طلسم چه حال دارند عرض کردند که ای ملکه سرور ایشان با فرزندان و رفیقان و دو عیار خود هنوز در رباط عشرت اند
و در اشتیاق و فراق گرفتار اند هنوز از ایشان کاری عمل نیامده که مستوجب تنبیه و تکبر باشند چه خود را محافظت میکنند و دم
از عشق سیه پوشان جمع شده و ممکنات خیانت نفس خود و حیله که مقررست محبوس شده اکنون باید دانست که
قید ایشان چیست مخفی نماند که ضابطه این طلسم اینست که چون اسیر طلسم بعد از در آمدن و رخ چشمه جام جم در رباط عشرت رسد
از سبزپوش گرفته با سیه پوش بر بهشت معشوقه پری جلوه میکنند و هر کسی دل او را می ربایند و از عیشستان تا رباط عشرت
یک روزه درمیان راه است که بعد از یکروز میرسد و احوال رباط و غلبه لشکر که در آن مقام سابق مذکور شد القصه چون
اسیر طلسم در آنجا میرسد و آن احوال بروی میگذرد و ملکه سیه پوش که معشوقه آن اسیر می باشد در ابتدا با دلی اعتدالی
میکند و آخر آنقدر بروی مهربانی میکند که طعامی برای او مقرر میکند و بعد از مدتی با او سخن میگوید لیکن او را در پهلوی خود هم نمی نشاند
تا به دیگری چه رسد اما خواصان و خادمان خود را از سبزپوش گرفته تا مروارید پوش که بمنزله وزیران سیه پوش می باشند
توابع آن اسیر میکنند و اینها را می گمارد برای اینکه آن بیچاره را فریب دهند پس اگر آن اسیر فریب سبزپوش را نخورد
بنفشه پوش با نیکار کمر می بندد و همچنین دیگری تا اینکه آن اسیر الله فریب یکی از اینها میخورد و با او جمع میشود پس بمجرد این عمل
بیهوش می شود چون بهوش می آید خود را در خانه مقید می یابد و نه آن صحبت و نه آن عشرت پس در شبانه
روزی یکمرتبه آب و نان می رسانند و در هفته یکمرتبه همان نازنین که این اسیر با او جمع شده بر سر او در آن دخمه می آید
و با او اختلاط میکند و با وجود آن حقیقت صاحب جمال میباشد لیکن عشق سیه پوش بمرتبه بر دل آن اسیر مستولی می باشد
که آن نازنین در نظرش عفریته مینماید لیکن بنا بر آن غلبه شهوت که او را در آن مقام حبس عارض میشود بناچار با او جمع
می شود و دفع عذوبت نماید و بعد از فراغ منفعل شده سر کار عشق سیه پوش آهی از جگر میکشد آن نازنین طپانچه
بر صورت او میزند و بید ماغی ها میکند دشنامها میدهد آن بیچاره ناچاری میشود و قدرت ندارد که بروی او دم زند همان
حالت خشم و غیظ دشنام گویان برخاسته میرود و تا هفت روز نمی آید و در روز هفتم باز می آید این اسیر بسبب غلبه شهوت
که نا غیر الامکان ست باز خوش آمد او میکند و دست و پای او را می بوسد تصدق او می شود و طلب مقصود منماید او هم که برای همین
می آید کام او را بهزار سماجت میدهد بمجرد فراغ طمع اسیر منادی میشود و در عشق سیاه پوش آهی میکشد آن نازنین
معلوم میکند و او را باز زیر طپانچه میگیرد و همین نسق اوقات او مادام الحیات میگذرد و تعذیب او همان وار اسیران

همیشه

بیند و بنشستن کس ازینها و آن یک هزار و ... زر آن را اسعاف نمود و با آنکس ... و بنفشه نابنفشه پوش شده

بیشتر بر دام سبزپوش و بنفشه پوش گرفتار میشود و کم کسی باشد که تا الماس پوش کار او برسد و تا با یاقوت پوش وغیره
که هرگز نوبت بکسی نمیرسد چنانکه در داستان عرب شجاع گذشت و انکه جور امثل سلطان و شاهزادکان و عیاران نظیرت محاکات
کرد مادام الحیات در رباط عشرت د عشق معشوقان سیه پوش بسر برد و غرت اسیران در رباط عشرت موافق مرتبه است
چون این مقدمه معلوم شد باز آمدیم بر سر داستان که چون ملکه مشکین موی عنبرین پوش احوال اسیران طلبان زکی باز
شنید گفت منهم بشش بدر خود همین را گفته ام و او اکنون آن اسیران را برای کشتن طلب داشته سوداوه و سعادت نافی
معشوقان سلطان و ناز پرور معشوقه شاهزاده قایم الملک عشوه گر معشوقه رکن الملک شنگ قمر محبوبه شاهزاده حیدر و مه پیکر وغیره
محبوبان دیگران همه متفق شده عرض کردند که ای ملکه آفاق درین مدت طلسم چنین نشده که کسی از بادشاهان اسیران طلسم
بشمشیر کشته باشد هرگز دستور العمل نیست ملکه گفت اکنون که بادشاه شارستان اعظم چنین میفرماید چه باید
کرد از حکم او چگونه تجاوز توان نمود انهاها گفتند ای ملکه درین جوانان صورت چنوست که کشتن انها هرگز مناسب نیست
جوانان خوش خلق صاحب جمال که هر که بنظر ایشان را ببیند محو جمال ایشان می شود ملکه گفت ظاهر است شما هر کدام تعلق خاطر
با عاشقی سے نا خود بهم رسانیده اید که این همه سفارش میکنید فی الواقع اگر چه این برنزادان فی الحقیقت سلطان وغیره عاشقان
خود را از دل و جان میخواستند لیکن بسبب مقدمات طلسم قدرت نیافتند که پیش ملکه اقرار کنند ناچار شده بر در انکار
زدند و گفتند شما از طرف ما همین انتظار امر ذرنگ شید انچه دستور العمل بود بیان کردیم ملکه گفت من نیکو میدانستم خوب
چه شد دستور العمل نباشد عمل دستور باشد و دیگران که محبتی با اسیران بنا بر عدم عرض نداشتند تصدیق قول ملکه
کردند و انهاها همه بسبب لوح اطاعت بود که جمشید در بازو داشت ایشان درین گفتگو بودند که نگار پری رسیده سلام
کرد و این نگار پری گویا از طرف ملکه واقع نگار طرب انگیز است ملکه پرسید که ای نگار خبر تازه داری بگو گفت بلی دارم
لیکن خلوت میخواهم ملکه خلوت کرد نگار پری تمام ماجرای رسیدن شاهزاده و رسیدن مشکین سواد و کشتن آن شهباز
شنگول دیو را و تعریف کردن ملکه طرب انگیز از جمال و خوبی ملکه پیش شاهزاده و گفتن شاهزاده که جهت او دختر جمشید
سیه قباست بعد از ان معایب جمشید پیش طرب انگیز بیان کردن همه را بعرض ملکه رسانید الا این را نگفت
که این اسیران طلسم از قبیله آن شاهزاده طلسم کشا یند ملکه حیران شد و از استماع این خبر متعجب ماند و در دل خود گفت
سبحان الله خریدار ما هم بهم رسید زیرا که یقین میدانست که کسی که باین وضع داخل سرحد مشکین سواد شود و شنگول را
بکشد بلی شک شوهر اوست از بس متفکر شد و از شنیدن معایب جمشید مشغول گشت از شاهزاده زبانی نگار پری چون ذکر
خوبی خود [?] ملیح نشاط سالک رسید که کم تبه بطریق نهانی هر دو شاهزاده را از دور ببیند که چگونه کسی است این فکر با خود
کرده تنها بتغیر لباس همراه نگار پری روان شد شب بود بمقام طرب انگیز رسید و از دور نگاه بجمال شاهزاده کرد بمجرد
نگاه کردن عاشق و بیقرار گردید لمحه استاده شد سخنان آن شهریار نیز شنید که به فصاحت و شیرینی ادا می کند

دیگر تاب نیاورده برگشت بمقام خود آمد از کمال بیقراری که در عشق شاهزاده او را بهم رسید رفتن خود را پیش پدر
موقوف کرده بسعاد ثانی فرمود که تو اسیران را برداشته در خدمت پدرم برو و باو برسان و بگو که من هم بعد از چندی
خواهم رسید سعاد را ممکن نشد که دیگر حرف زند ناچار شده بیهوشی در طعام سلطان و شاهزادگان وغیره کرده همه را
بیهوش ساخت و احوال اینها حاجت تکرار ندارد و معلوم صریح ست که در یاد معشوقان خود در رباط عنبر بسر می بردند
و سوای این فکر دیگر نداشتند و محبوبه های ایشان با خواص خود که سبزپوش وغیره باشند هر روز در میان بیشه ایشان
میرفتند و صحبتی میداشتند و هر شب موافق ضابطه طلسم از سبزپوش گرفته تا مرواریدپوش همه پیش همه میبردند لیکن اینها
تا حال بدام کسی گرفتار نشده اند و فریب کسی نخورده اند القصه بعد از آنکه اینها را بیهوش کرده بر تختها انداختند
عرب شجاع وغیره و آن اسیرانی که در قید رفته بودند اینها را نیز بیهوش کرده آورده اند و سعاد ثانی نادیده کاربان حال
بر بان این ها را برداشته متوجه لشکر جمشید پلید شد و در دل بسیار آزرده شده و میگفت وآه و دریغ صد هزار
و دریغ از این جوانان نامور و دلاوران والا گهر که جمشید میخواهد این ها را بکشد و من با سلطان وعده کرده بودم که در
طلسم بکار تو خواهم آمد عوض آن این بکار آمدم که بکشتن میبرم و این بیچاره ها را بدست ظالم می سپارم حکم اطاعت
جمشید را گر نکنم سنگسار می شوم و گاهی با خود فکر میکرد که اینها را برداشته پیش ملکه سعاد گوهرپوش یا در
محفل افروز و ملکه ساطع بیرو با ز این را هم ممکن نداشت چرا که بسبب لوح اطاعت اینها بالطبع محکوم حکم جمشید
بودند و حکم او را تخلف کردن باعث هلاک خود میدانستند سوا این دغدغه یه بوستان نیز گریان بودند لیکن چاره
بجز اطاعت جمشید نداشتند ایشان را در راه گذاشته دو کلمه از احوال ملکه عشوه مشکین موی عنبرین پوش عرض کنم
که چون ملکه سعاد ثانی را با اسیران طلسم مرخص کرده نزد پدر فرستاد خود از بیدماغی عشق شاهزاده پیش
پدر نرفت نگار پری را گفت که ای نگار طرفه حالتی دارم چه عشق این جوان که دیو سنگول را کشته دمار از روزگار من
برآورد اول بر وغصه شده بودم که آن بیدولت را که در حق پدرم چنین و چنان گفته بسزا رسانم بهمین اراده رفته بودم
اما چون او را دیدم از خود رمیدم و بقول منجمان بر من بتحقیق معلوم ست که شکننده طلسم مشکین سواد زوج من باشد
و اول علامات او کشتن دیو سنگول ست آنهم بظهور پیوست لیکن هنوز مشکلات عظیم درین طلسم بسیار ست
چون این جوان از عهده کشایش آن کما هو حقه برآید و بر تخت خاص عجبستان بنشیند خاطر من جمع می شود که او
براستی طلسم کشا ست و خدا نخواسته درین بین اگر او را لغزشی روی دهد پس مارا باید که در فراق او هلاک شویم
نگار پری گفت ای ملکه آفاق صاحب دولتی که شش طلسم کشوده خود را تا اینجا رسانیده و تا حال کارهای عظیم از وی
بوسته بظهور آمده ست چنانکه بدر رسیده ام با جمعیت آن میادوان شهر شهر و دشت دشت گردانیده و
شش شارستان را فتح کرده حکام اینها را تابع خود گردانیده و دیو سنگول را کشته اطلاق جادو را نیز برابر ساخت

از دست

از وحشت جانکاه نجات یافته باشد البته که از عهده فتح این طلسم نیز بآسانی بر آید ملکه گفت البته که چنین است لیکن باز
دلم در اضطرابست حق تعالی بصدق حضرت هود پیغمبر علیه السلام او را بزودی بر تخت خاص عجبستان بنشاند تا این عقده
از دلم بیرون رود نگاربری گفت انشاء الله تعالی ملکه گفت ای نگاربری پس ما را هم لازم شد که یکمرتبه خود را با دیهیم
دل او را که در بند محفل افروز بنت سعد و گوهرپوش است بنازکی بربائیم و بسوی خود مایل کنم اما ترا باید که خدمت سیر
فرمای آن شاهزاده را بر ذمه خود بگیری و مارا و ضمن آن شقریبی به گران نبود شی چنانکه نمایانه دل او را بزلف ما شرح
گرفتار سازی و ما از اینجا حکم تیاری قصر دل افروز میفرمائیم و انجا برای سیر خواهیم رفت چنان کنی که شاهزاده باشتیاق
تمام دران قصر داخل شود نگاربری قبول کرد و گفت اگر حکم شود طرب انگیز را نیز با خود شریک این کار گردانم چراکه صحبت شاه
زاده با او بالفعل گرم گشته فرمود مختاری هر چه مصلحت وقت دانی بعمل آر نگاربری زمین خدمت را بوسیده و رفت از اینجا
ملکه فرمود که ای دل افروز پری برو و تیاری قصر خود نمائی که ما بدولت برای سیر خواهیم آمد قصر دل افروز قصریست که ما بین حد
واقع شده باین کیفیت که تا سه روزه راه بنی نوع انسان دو راسته درختان بید مشک انبوه و درمیان رودخانه آب
و آب رودخانه از چشمه‌ها که زیر درختان اند می آید در وسط این راه هر دو طرف رودخانه دو درخت کلان بید مشک است
که از همه درختان کلان اند و ان جا نیز نسبت بجاهای دیگر دلکشا و لطیف تر است رودخانه انجا نیز وسیع و عمیق
تر است آب مصفا دارد بلکه پل بسته قصری بران پل بنا نهاده یکی از مقربان خود که دل افروز پری نام دارد آنمکان را عنایت
فرموده بود و آن قصر نیز دل افروز نام داشت لب الموضوع باعتبار مطبوعیت و نظارت و طراوت آب و هوا و عمارات
دلکشا و کمال خوبیست القصه نگاربری پیش طرب انگیز پری آمده باذن ملکه احوال عاشقی او را با ما فی الضمیر او بیش طرب
انگیز باز گفت طرب انگیز گفت بلی این ابروی مستانه و چشم جادوانه و بازوی مردانه و صورت جانانه قابل آنست
که هر که ببیند بی اختیار دیوانه می شود ملکه که البته حق بجانب است چراکه حق اوست اما شاهزاده دو روز و دو شب در مقام طرب
انگیز مهمان بود روز سیوم بخاطرش رسید که بزودی این طلسم را هم باید شکست تا دیدار ملکه مشکین موی میسر آید
از طرب انگیز احوال طلسم پرسید گفت ملا گرواشت سوم این اول سرحدان طلسم است چون از اینجا سه روزه راه بطرف
دست راست طی کرده روی بدروازه طلسم خواهی رسید اگرچه ضابطه نیست اما اگر حکم شود با شما را بر تخت سوار کرده
بر دوش پریزادان تا دروازه طلسم بآسانی در طرفة العین برسانیم شاهزاده فرمود هرگاه که اینکار خلاف ضابطه
طلسم است چرا باید کرد عوض این جای دیگر اگر احتیاج افتد بکار ما خواهی آمد طرب انگیز بخنده گفت شهریار من هم برای
آزمایش مرضی مبارک اینسخن بطریق تواضع رسمی گفته بودم و الا اولا و رانجا برای شهریار پیاده روی است
القصه شاهزاده در راسته درختان و کنار نهر را گرفته روان شد و بشوق تمام جلد میرفت جاهای باقضا و مقامات
دلکشا منظر شهریاری می آمد از نهایت اشتیاق تا شام راه یک و نیم روزه طی کرد و زروی آفتاب بود که از سواد

قصر دل افروز منظران فرح روز در آمد خوشنود شده با خود گفت که اگر چه در راه روی تعب بسیار کشیدیم
اما بجای خوب رسیدیم که چنین قصری بنظر می آید و بقول پاسبان پری و طرب انگیز همه جا مهمانخانه ماست اینجا هم حظ خواهیم کرد
اما چون قصر بزرگ دور بود وقت نماز تنگ شده در روضخانه وضو ساخت و نماز را ادا کرد و زیارت خواند پس
قریب شام بدروازه قصر رسید عجب تکلف و طرفه دبدبه دید چه یساول و خادم و خدمتکار و حاجب زیاده از حد و افزون
در آن شما بر دروازه نشسته بود خوش شاهزاده سلام علیک کرد همه جواب دادند و تعظیم ان شهریار بجا آوردند و برای — بیرون
نشستن جا نمودند شاهزاده گفت اینجا چه جای نشستن من است اندرون میروم گفتند ای شهریار اگر چنین اراده داری
پس اول با همه را بکش بعد از آن اندرون تشریف ببر شاهزاده فرمود یعنی چه گفتند ای شهریار تو خود انصاف
بده که بدولتخانه خود اگر مردمان خود را فرمان نمای که کسی را اندرون مگذارید و باز کسی داخل دولتسرای شود شما هم
خود را زنده میگذارید یا میکشید شاهزاده تبسم کرد گفت راست میگوئی گفتند مرحمت خدا بر ذات عالیست پس — تا ملکی
اینجا هم آقای ما ما را منع کرده خصوصاً از آنکه ضعیف نسوان است اگر مرد اجنبی را در قصر خود ببیند حال آنکه از تمام مرد بیزار است
ملازمان خود را البته که زنده نگذارد شاهزاده گفت مرا نمی دانید که من طالب شمایم و اینجا همه جا مهمانخانه من است ما را مانع
خاک قدم ما را توتیا میکنند گفتند این مسلم بلکه اگر مرضی شریف باشد ما هم قدری از خاک پای مبارک گرفته بجای
سرمه در چشم بکشیم اینجا بنشینید تا ما بنشینیم خدمت کنیم و لوازم بندگی بتقدیم رسانیم این نمی شود که در چشم
نگهبانان خاک انداخته در خانواده یعنی ناموس سلاطین داخل شوید و توتیا از چشم مشکین موی سمرقند کنید شاهزاده
فرمود من مشتاق تماشای قصرم در نشستن پیش شما که نهله المنظران چه حاصل گفتند امشب بند دلیست زنانه بادشاهی
ست فردا بادشاه از انجا تشریف خواهد برد و سر قدر سرزدگردی که خواسته باشید میسر خواهد شد و امشب که دخول
هم میسر نخواهد شد زیرا که بادشاه عجبستان ملکه مشکین موی عنبرین بوی سمرقند خود بدولت بسیر تشریف آورده است
شاهزاده گفت ای ظالمان سنگدل اگر چنین است فردا دخول خشنگ چکار می آید البته که امروز اندرون داخل شدن
دهید که من بسیار مشتاق و غائبانه مرد محبت او را می باشم شما بر من ظلم میکنید که مانع می شوید گفتند ای شهریار
حلیم که مهمان و طالب کشتم خود را میگوئی والا نه اگر دیگری این سخن میگفت ازو البته می رسانیدیم از نجابت و بزرگی شما بعید
بود که در حق زنان با عصمت و عفت و سلاطین با شوکت چنین حرف ننگ میفرمائید در حقیقت ایشان را
دشنام میدهید از ایشان چه جرم بشما رسیده این مرتبه خود از شما این سخن را برداشتیم که بزرگزاده و صاحب
خاندان عمده گفته می شود لیکن اگر باز چنین کلمه فرمودید پس یقین بدانید که اگر از دست ما بی ادبی دیگر در جناب شما نیاید
خود را بکشتن شما می دهیم یا بدست خود خود را بکشیم اینها بنوعی این سخنان را ادا کردند که شاهزاده از گفته خود
پشیمان و منفعل شده سر خجالت پائین انداخت لیکن دل در برای دیدن ملکه اضطراب تمام داشت و اندیشه

بخاطر او راه می یافت لیکن هرگز بخاطر او نیامد که خود را بطریق سابق از نظرها غایب ساخته داخل قصر شود گویا این تزویر این
خاصیت لوح از دل او آن وقت فراموش مطلق شده بود پس از آنجا بر آمده چهار دور قصر گردید تا راهی پیدا کرده خود را
بقصر رساند هرگز چنین راهی نیافت زیرا که از آن وقت که زبانی دربانان از آمدن ملکه درین قصر شنیده شایق تر شده
ناچار شده باز بر سر دروازه آمده باقسام سخن با دربانان حرف زد ایشان سخنان در جواب گفتند القصه شاه
زاده بسیار حیران بود و تنگ دل گردید ناگاه نگار پری از اندرون بر آمد شاهزاده همین که او را دید شناخت
که از خادمان طرب انگیز است فرمود ای نگار پری او که واقف اسرار ملکه اصل بانی این هنگامه بود گفت لبیک شاهزاده عالم
چه میفرمائی و اینجا چگونه تشریف آوردی کنیز حالا از آواز شناخت که شما آیید شاهزاده فرمود حیف این شاه
زاده که من دارم و لعنت برین مهمان نوازی که شما دعوی آن دارید با آن عزت و با این ذلت که یکبار پس
شده سر گردانم و منت این ناپاکان میکشم کسی مرا راه نمی دهد که اندرون قصر بروم تا بخبری دیگر چه رسد حرف
چند میزنند که نبر و رسم نتوانستم داخل شد نگار پری گفت ای عالی قدر حق بجانب این بیچاره هاست زیرا که ملکه ما بسیار
تند خو واقع شده نام مرد پیش او نتوان برد از ترس جان خود این سلوک با شهریار کردند چرا که امشب ملکه
خود بدولت درین قصر آمده شاهزاده فرمود خانه ات خراب شود منکه مشتاق جمال ملکه ام لهذا تا نام او را درین قصر
شنیدم بیشتر سعی دارم والا نه سیر قصر چندان جانسوز نیست که اینهم سماجت داشته باشیم پس هرگاه
او نباشد درین قصر خالی بچکار من آید نگار پری دست شاهزاده را گرفته بعمارت که مطلق بیرون بود آورده نشاند
و گفت ای شهریار بدولت اینجا آرام کن از طعام پاکیزه و فرش خواب و خدمتکاران مرغوب هرچه مطلوب
باشد حاضر کنم امشب را در اینجا بگذران شاه زاده فرمود ای ناپاک چه میگویی اینها را که تو میگویی چه خواهم کرد مگر من
عبد البطن و الذکرم و محتاج فرش خوابم که باین سخنان تو خوشوقت شوم بترسم که دانی و توانی فکری بکن تا من ملکه را
یک نظر ببینم که در اشتیاق او نزدیکست قالب تهی کنم از تنهاست حرف ... می شنوم امشب که او در اینجا رسیده
و حسن اتفاق افتاده تو چنین میگویی ای نا نگار پری خاتون تو نمی گفت در حق من که تو شوهر ملکه هستی زیرا که شکننده
دیو سنگدل و شکننده طلسم مشکین سواد البته که زوج اوست حالانکه اینکارها از فضل الهی بدست من بظهور آمده و خواهد آمد
نگار پری گفت ای شهریار هنوز طلسم را که نشکسته چون طلسم را بالکل شکنی و بر تخت خاص نشینی بر نیزادان عیب نا
مع ملکه مطیع و منقاد تو خواهند شد آنوقت هر کرا خواهی نزد خود بگیر و هر کدام را خواهی کنیز گردان لیکن بالفعل که او صاحب
اختیار خود است معهذا البته خود از نام مرد بیزار است شاهزاده گفت عجب صحبت سست خوب ای نا نگار پری برو
پیش ملکه ظاهر کن که شکننده شش طلسم اما دسعادت گوهر پوش شاهزاده مهمان وارد این مقام شده باری میطلبید
در حق او هرچه حکم شود گفت بلی چرا نه اگر ما را نمی گشت هم ازین عرض کردن کا البته مکند چرا که سعادت طبع ملازمان عالی

شده دختر خود بجناب عالی داده با پدر ملکه چه بدیها که نکرده اکنون او را خاطر داماد سعاد این قدر عزیز خواهد بود که خاطر پدر خود را
رعایت نخواهد کرد شاهزاده گفت ای نازنین من اینها را نمی فهمم برفتم که باشد او را امشب منتظر من نمای و الا دست
از تو بر ندارم نگار پری گفت بلی منکه حاضرم هر چه خواهی بر من نوازش فرمای منت دارم شاهزاده فرمود ای نازک
من با خاتون تو که تا شب و روز کجا بودم چه کردم که با تو خواهم کرد احسان تو همین است که ملکه را بمن نمای القصه نگار
بعد از ینکه تر از و نای بسیار بر زمین زد گفت ای شاهزاده فلک قدر گفتم می توانند که بعد از دو سه ساعت ملکه
تماشای آتش بازی خواهد کرد و آتش بازی ها را در بیرون قصر فلان طرف در صحرا چیده اند و ملکه آنوقت بر گهواره می
نشیند و گهواره او را کنیزان می جنبانند و حرکت تند می دهند چنانکه چون بسیار بلند میشود از دیوار قصر نمایان میگردد
شما را یک گوشه می نشانم البته که از جمال ملکه درین صورت در منظر شما خواهد افتاد انقدر که مقدور ماست زیاده
برین مجال ندارم این هم گویا بر جان خود بازی میکنم خبردار نام مرا زنهار بکسی نخواهید برد شاهزاده خوشوقت شده بنگار
پری مهربانی بسیار کرده خاطر او را از دغدغه مطمئن گردانید نگار گفت پس شما بالفعل اینجا بنشینید بعد از ساعتی
من آمده شما را بانمقام می برم شاهزاده گفت وسواس دارم که مبادا باز نیائی نگار قسم خورده بر وقت پیش ملکه
مشکین موی آمد طرب انگیز وغیره نازنینان ماه طلعت همه حاضر بودند انچه با شاهزاده مقرر کرده بود همه را بیان کرده گفت ای
ملکه خاطر مبارک جمع دار که شاهزاده خیلی مشتاق تو است و که محفل افروز سعاد را با جمیع نازنینان طلسم فراموش
کرده پیوسته دم از عشق شما میزند ملکه او را آفرین کرد بعد از ساعتی رفته در گهواره نشست نگار پری با طرب انگیز باد
سخنان گفته بخدمت شاهزاده آمد و او را برداشته بمقامیکه میدانست آورد شاهزاده میدانی وسیع در
پای دیوار قصر دید که پر از اقسام آتش بازیست و بر برادران منتظر آتش دادن استاده اند حکم میخواهند که بعد از لمحه
بر برادی از بالای دیوار قصر فریاد زد که خبردار ملکه بر گهواره نشست آتش بازی را آتش زنید قریب صد هزار اقسام آتش بازی
را آتش داده نه مهتابی تیز بسیار بود شب روشنتر از روز شد شاهزاده متوجه دیوار قصر بود ناگاه صدای جرنگا جرنگ
زنجیرهای گهواره بگوش شاهزاده رسید گهواره مشرف بر دیوار شد شاهزاده برقی دید که در ابر سیاه می درخشید یعنی ملکه
مشکین موی را دید که مانند آبحیات در لباس سیاه در آمده زیور مروارید بیش بها پوشیده چهره او مانند آفتاب می
درخشید شاهزاده را همین که نظر بران رشک قمر افتاد دل اختیار دل از دست داد و محفل افروز و سمن تخت وغیره را فراموش
مطلق کرده آهی از جگر برکشید و مضمون این بیت مشهور را ادا کرد بیت می شنیدم که جان جانانی ٭ چون بدیدم
هزار چندانی هدا و دریغ صد هزار دریغ این چه جمال این چه اداست که این دلبر دارد بار دیگر گهواره مشرف بر دیوار شده و پرتو
جمال ملکه باز در چشم شاهزاده جلوه گر شد بعینه برقی بود که هر لحظه میدرخشید و شاهزاده هردم بیخود می گردید تا پنج نوبت
شاهزاده ملکه را همین طریق دید دیگران سیر آتش بازی میکردند و آن شهریار نظاره مان انتظار میکرد تا اینکه خرمن

م شاهزاده

چون شاهزاده جمال بسوخت ملکه از گهواره فرود آمده بر تخت نشست و آن صحبت برنگ دیگر منعقد گشت این طرف شاهزاده
از کمال حیرت و حسرت بیخود بود چون بخود آمد نگاربری گفت ای شهریار چه دیدی چه حال داری گفت جمالی دیدم که از آن
بهتر نباشد و بحالتی رسیدم که از آن بدتر نباشد و شروع بگریه کرد و گفت ای نگار قسم بپروردگار که تا امروز این ماه
خوبان را ندیده بودم همین هوس دیدن داشتم اکنون که او را دیدم و قدری گل نظاره از گلشن جمال چیدم و آرزوی
صحبت او حالتی دارم که کس را مباد چون من خسته مبتلای فراق برای خدا و حضرت محمد پیغمبر علیه السلام بهر طریق که از تو
توانی ما را بمجلس او ببر و اگر بمجلسش نمی‌توانی برد باری اینقدر بکن که مرا داخل قصر کرده بگوشه مخفی بنشان تا بخاطر جمع تمام شب
نظاره جمال او کنم هر قسم ازین احسان و رهاره من خود را معاف و معذور دار نگاربری گفت ای شاهزاده میدانم که تو سعی
در قتل من میکنی خوب بیا فکری بخاطر من رسیده خدا کند راست آید شاهزاده را بدر دریچه که پشت دیوار قصر بود آورد
و گفت بنشین من میروم و خاتون خود طرب انگیز را از احوال تو مطلع می‌سازم بلکه او تواند ترا ازین راه داخل قصر کرد
این را گفته بدر رفت شاهزاده نگاه انتظار بجانب او داشت اما نگاربری باز بخدمت ملکه آمده احوال شاهزاده را
بیان کرد ملکه عنبر بوی مشکین موی خرم و شادان کردید بجانب طرب انگیز دریچه مذکور را بگشاد شاهزاده از خوشوقتی
نزدیک بود بر جهد طرب انگیز آمده سلام کرد شاهزاده کلام آغاز کرد که ای طرب انگیز با آن خوی که چنان سلوک با ما کردی
و ما را القدر ستودی یا باین بی تمکین که پروانه وار بر گرد این قصر میگردم و کسی نمی‌پرسد که کیستی گفت شهریار
دران مقام اختیار من بود و درین مقام اختیار دیگریست شاهزاده پرسید که صاحب این مقام کیست گفت صاحب
مقام که دل افروز پریست اما اختیاری با او هم نمانده چرا که چون آب آمدیم برخاست بادشاه عجبستان ملکه مشکین
سواد خود بسیر تشریف آورده شاهزاده فرمود مگر ملکه راضی نخواهد بود که ما که طلسم کشا و بقول تو زوج اوییم داخل
قصر شویم طرب انگیز گفت ما نگار شما را از مزاج آن تندخوی شعله رخ خبر نداده چه در مجلس او نام مرد مذکور نمی‌شود
و ازینکه شما نقش طلسم را گشوده بید ملکه پروای نیست چون این طلسم گشوده بر تخت خاص متمکن شوید اوقات
ملکه از شما در حساب نشود بلکه مطیع و فرمان بردار شما گردد شاهزاده گفت بهمه حال آن بروقت موقوف است
بالفعل مرا اندرون قصر ببر تا بتماشای جمال او زنده گردم طرب انگیز بخنده دست شاهزاده گرفته از راه مذکور داخل
قصر شد و شرط کرد که خبردار بی اعتدالی نخواهی کرد و گرنه من کشته خواهم شد و تو هم در بلای فراق مبتلا خواهی شد شاه
زاده قبول کرد روان شدند طرب انگیز در راه با شاهزاده میگفت که ای شهریار طلسم کشا باری آنچه من تعریف حسن
ملکه کرده بودم راست بود یا دروغ گفت آنچه تو گفتی ده چندان دیدم ای طرب انگیز چه می‌پرسی که هوش را باختم
و دل من در عشق او بجا نیست اما تو وصفت او را پیش من تعریف کرده بودی یکی صفت جمال آفتاب مثال او را
کرده بودی و دیگر تعریف خلق و شیرینی سخن و گرمی گفتگو و مروت او را کرده بودی جمال او را که دیدم زیاده بر تعریف یافتم

اما از صحبت او بهره مند نشدم که صفات دیگر او را معلوم کنم طرب انگیز گفت اگر قسمت شاهزاده با او ست البته این هم
معلوم خواهد شد موقوف بر وقت است شاهزاده گفت بالفعل که بهره وی او بر من ثابت شد که دربانان او با من این
سلوک کردند حال آنکه همه جا درین ملک شاهزاده مهمان گفته حرمت مرا حسب دلخواه بجا آوردند پس رسم مهمان
نوازی چنین نبود که ملکه شما بجا آورد طرب انگیز گفت ای شهریار در مقامات دیگر تو حاکم بودی و اینجا تو عاشقی پس
در کوچه معشوق اول قدم ذلت است اینجا هر که خواری و ذلت کشید بمقام دلداری و عزت رسید دیگر اینکه مهمان نوازی
چه موقوف برین است که اینکس یکایک در بغل مرد بیگانه بنشیند بلکه این طور مهمانداری طریق عورات ذات العلم است
نه دستور پرده نشینان عصمت پس ماورای این امر هر چه لازم ضیافت باشد از دربانان سر انجام نمی توانست
شد تا بدیگری چه رسد شاهزاده فرمود پس تو چرا ان نحو سلوک با ما کردی گفت مگر عاشق من بودی که سلوک نمی
کردم و از رتبه من تا رتبه ملکه زمین و آسمان تفاوت است القصه شاهزاده را در مقامی آورد که تخت ملکه متمکن بود اینجا
رو برو بود با شاهزاده ملکه مردم از پیش ره کنار شدند تا شاهزاده خوب به بیند شاهزاده هردم نظری بجانب ملکه
میکرد و آه سرد میکشید و عشق آن نگار هم ته در دل آن شهریار مستولی شد که از سینه محبت گرفته تا محفل افروز
عشق یکجا الفت بمزاج او غالب نیامده بود اما طرب انگیز و نگار پری هر دو متوجه مجلس ملکه شدند وقت رفتن گفتند احیانا
اگر کسی اینجا بیاید و بپرسد که تو کیستی بگوئید که مهمان دل افروزم که صاحب قصر است شاهزاده قبول کرد اینها رفتند
و صحبت رقص شروع شد ملکه گاهی تماشا میدید و گاهی بجانب شاهزاده نگاه میکرد و ماه ملکه میگشت و زنده میکرد و گاهی
بمهمان ادا و دست را حرکت میداد هم ته ناز و کرشمه در کار آن شهریار کرد که او را طاقت نفس دزدیدن نماند بی اختیار
شد چنان آهی کشید که تا کرد اثر رسید و مضمون این بیت امیر خسرو دهلوی علیه الرحمه بر زبان او جاری گردید بیت
ناله را هر چند میخواهم که پنهان بر کشم ؛ دل همی گوید که من تنگ آمدم فریاد کن ؛ ملکه این آواز را شنید گفت این
این آواز مرد درینجا از کجا آمد تحقیق کنند کنیزان دویدند و بر سر شاهزاده رسیده احوال پرسیدند شاهزاده در جواب
بمضمون این بیت مترنم گردید بیت مهمان دل افروزم دلدادهٔ این شاهم ؛ این شاه که هر دم کشد از نیم نگاهم ؛
برای خدا از طرف من در خدمت او عرض کنید ؛ با من ناصبور را سوی خود از وفا طلب ؛ با تو که پاک دامنی صبر من از خدا طلب
کنیزان پیش ملکه آمده احوال را بیان کردند ملکه فرمود او را پیش من بیارید ببینم چگونه کسی است کنیزان رفتند و گفتند
بر خیز ترا ملکه می طلبد شاهزاده برخاست و گفت شعر برین مژده گر جان فشانم رواست ؛ و مضمون این بیت را
ورد زبان تکرار می کرد ؛ ماه من چون مرا طلب کرده است ؛ سر قدم کرده میروم چون ماه ؛ القصه چون شاهزاده را لا که بار در بزم
ان رشک قمر آوردند ملکه صورت خود را برآشفته ساخت و دزدیده نگاهی بجانب شاهزاده کرد که بیم ان بوده که آن
شهریار از کمال عشق حیات را در بازد لیکن اختیار با این مضمون زبان بر گشاد ؛ به نیم غمزه توانی که قتل عام کنی ؛ نعوذ بالله

از غمزه را

اگر غمزه را تمام کنی ٭ ملکه در ظاهر زهرخندی کرده گفت هان دل افروز کجاست ترسان لرزان چون مکاران آمده حاضر شد
ملکه با او شروع بجنگ زرگری کرده چه گفت چون ای بارعنا برای مهمان تو بیرون مرا جا گم بود که او را در مجلس سرای من
آوردی تا انجام خیره کری و حیاکد تقصیر این بیچاره خود چیست البته که تو او را آورده بعد از آن رو بکنیزان آورده گفت که این
بی تقصیر را که نام مهمان دارد برکرسی دل افروز بنشانند و دل افروز را زیر تیغ نشانند تا عبرت دیگران شود دل
افروز عرض کرد که ملکه جهان پناه از انصاف بعید است که ناحق مرا بکشید من هرگز صورت او را هم ندیده ام چه میدانم
کیست و چکاره است ظاهرا این کار باغ افروز باشد ملکه گفت خوب دل افروز را بگذارند و باغ افروز را بکشند الحال
میگوید درین ایام باغ افروز مست شده بود باغ افروز گفت جهان پناه تحقیق باید کرد که کار منست بلکه چمن افروز درین
ایام استغناکی بیاری داشت ملکه گفت پس او را بکشید القصه بهمین طریق چمن افروز حواله گل افروز و گل افروز
حواله عشوه انگیز کرد تا نوبت بطرب انگیز رسید طرب گفت ملکه این مشکل بیک قسم حل می شود که از همین مرد بیگانه باید
پرسید که در میان این مجلس کرا میخواهی و دوست میداری هر کرا میخواهی هم برخیز و دست او را بگیر که با تو می بخشیم
ملکه گفت خوبست بپرسند چون از شاهزاده پرسیدند آن شهریار برخاسته پای تخت ملکه را بوسه داده و دست
آن تخت نشین حسن را گرفت و گفت ای جان جانان هم از تو ترا میخواهم خنده بر نازنینان افتاد و سازندگان
و خوانندگان شروع به ترانه مبارکباد کردند ملکه از شرم سر بپائین انداخت عشوه انگیز و طرب انگیز و دل افروز وغیره
گفتند ای شاهزاده چه استاده برو در پهلوی ملکه بنشین که در حقیقت مهمان اوئی نه مهمان ما شاهزاده مانند
شیر بر جست و در پهلوی آن آهو چشم نشست ملکه از شرم غنچه شد و سر بپائین انداخت شاهزاده دانست
که این همه ساختگی بود دیگر زبان و دلش واشد و قوت شوق در راه آمد نفس اماره کار فرمای گرد شاهزاده شرم را
بر طاق نسیان گذاشت ملکه را تنگ در بغل کشید و چند شفتالوی ابدار از لب شکرینش بربود معا سجده شکر کرد
بعد از آن گفت که ای ملکه قربانت شوم چه بخاطر مبارک رسیده بود که این طریق مارا در مجلس خود جا دادی ای من بتصدقت
هرچه کردی خوب کردی بیت شکایت ندارم جفا ها بجاست ٭ که گوید جفا محض مهر و وفاست ٭
ملکه تا دیری نگاه بپائین داشت و زیر لب تبسم میکرد و شاهزاده چنان مفتون او شده بود که هر دم ملا ملا میگرفت ملکه
وقت ملا گرفتن مزاحمت میکرد و دست آن شهریار میگرفت آهسته آهسته صحبت گرم شده ملکه نیز بسخن در آمد
شاهزاده آن نازنین مه جبین را که مادرش پریزاد و پدرش آدم زاد بود بمرتبه صاحب هوش و زیرک
و خوش سخن و شیرین کلام و صاحب کمال یافت که عشق آن هر دم سمت تضاعف می پذیرفت و احوال ملکه در عشق
آن بلند اقبال و وجدان بود آن شب بکمال نشاط و عیش و طرب گذرانید شاهزاده از عرق بید مشک که عرق روح
افزا نام داشت و باغ خرم داشت و چون میدانست که آخر این نازنین بحکم لوح تعلق بمن خواهد گرفت بتراضی طرفین

اکتفا نموده و چیدن گل شگفتانی از گلستان او مضایقه نمیکرد تا اینکه صبح دمید شاهزاده بعد از نماز آهنگ خواب
کرده تا چاشت ملکه و شاهزاده استراحت میکردند چون بیدار شدند بار دیگر چند جام عرق روح افزا تر دماغ شده
مجلس عیش و نشاط را گرم کردند و تمام روز القصه دل افروز از صدای چنگ و عود رشک فلک سیوم بود بار دیگر قرص
زرین آفتاب بچاه سار مغرب در آمد و قرص سیمین ماه بر اوج فلک بر آمد شاهزاده آنقدر فرصت می یافت که نماز
را ادا میکرد و باز بعیش مشغول میشد القصه ملکه مشکین مو از شاهزاده ناصح پرسید که ای شهریار میخواهم که نقل
پدرم پیش من اعاده کن که در بیابان سه کانه بر سر او چه گذشت شاهزاده فرمود حاشا که من خود بچشم خود خبری
از وی ندیدم انچه دیگران نقل کردند من هم شنیده ام ای جان جانان ترا ازین چه لطف که من باز انرا پیش تو اعاده
کنم ملکه نیز قیاس اثر فهمیده خاموش ماند روز سیوم از عشرت شاهزاده بود که ملکه نیز گفت ای شهریار عالی
مقدار میخواهم که موجب آمدن شما درین طلسم و کارها که از شما بظهور رسیده مفصل بشنوم شاهزاده حقیقت زخمی
شدن سلطان وغیره و آمدن ایشان بموجب کلنوش پری در قاف و گرفتار شدن درین طلسم بسبب اشتهار
نوجوان برادرزاده و آمدن خود از دنیا برای خلاصی بزرگان خویشان خود مع کارهای از عالیه خاتون بنت رکن الملک بظهور پیوسته
بود همه را پیش ملکه مشکین موی عنبرین بوی بیان نمود سلطان چون سخن را باینجا رسانید رنگ از روی ملکه
پرواز کرد چنانکه سلطان نیز دریافت پرسید ای ملکه ترا چه میشود و بر دل تو چه گذشت گفت ای شهریار درد دل
بهم رسانیدم باقی این نقل را باز خواهم شنید اکنون شهریار را هم دیر میشود در عشرت تا کی توان بود باید که بزودی
طلسم مشکین سواد را شکسته مهمات را فیصل نماید بفضل الهی شاهزاده همه عقبات طلسم را شکسته و درین طلسم
غیر از گنبد هفت طبقه مکان دیگر نیست ان شاء الله تعالی همین که انرا هم باطل ساختی دیگر تخت عجیستان جای شما
و اطاعت برادران میسر شماست از من هم اطاعت واقعی از وقت بعمل خواهد آمد اکنون انچه هست بسبب محبت است
این را گفته برخاست و گفت سواری ما را بیارند شاهزاده از حیرت نزدیک بود که مبهوت شود گفت یعنی چه اکنون با این
گرمی با من نشسته بود همین دم دفعتاً منحرف شد به مرتبه که سواری طلبید گفت درد دل دارم این بهانه محض است
و الا هرچند درد دل داشته باشد باین زودی سلسله سخن مرا منقطع کردن و رفتن دلیل از ردگی است لیکن هرچند
شاهزاده دامن ملکه را گرفت که برای خدا امشب دیگر باش فردا من پی کار خود خواهم رفت شما هم بروید و علاج درد
دل اینجا هم ممکن است گفت نه ای شهریار زیاده سماجت مکن اینجا اگر ممکن میشد نمیرفتم این را گفته بر تخت نشست و
اشاره کرد پریزادان تخت او را برداشته راه هوا در پیش گرفتند و دل افروز نگار پری و طرب انگیز همه از فرمان
شه تا کسی اینجا نماند همه همراه ملکه رفتند حتی آن پیرزال هم که در پای درختها جای انها بود او هم نماند و مصداق لیس
فی الدار غیره دیار بظهور پیوست شاهزاده گفت سبحان الله چیست درین گلشن بود بر خنده را گریه لازم است اگر با [illegible]

دیگر

بروی گل یاسمین شبنم ∴ آه سرد از جگر پر درد برکشید و از درد عشق زار زار بنالید و با دل خود خطاب کرده این مضمون رباعی شیخ
علی حزین را تکرار می نمود رباعی ساقی قدحی که دور گلزار گذشت ∴ مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت ∴ های همنفسان
از بهر دل زار بگو ∴ افسانهٔ آن شبی که با یار گذشت ∴ القصه آن شب با آه و ناله در آن قصر بسر برد و از کمال بیدماغی
چیزی نخورد و وقت صبح بعد از نماز در دعای وصال محبوبه از حق تعالی مسئلت نمود بعد از آن در لوح نگاه کرد همین قدر نوشته
یافت که ای صاحب لوح تو بقصر دل افروز رسیدی و از دل برای داخل شدن در قصر بشوق دیدن ملکه مشکین موی
بدربانان وغیره التجا بردی و چقدر سعی نمودی حال آنکه لوح با تو بود و از خاصیت لوح هم واقف بودی که اگر از این سربسته
از نظر ها غایب شده اندرون میرفتی و منت کسی بر خود نمی گرفتی می توانستی و اصلا بخاطرت این تدبیر خطور نکرد پس
چرا که این سهو و فراموشی از لوح درین مکان در آن معامله از طرف واضع الاصل است زیرا که این معامله چون معلوم
بود در اینجا چنین طلسم است و خاصیت اثر گذاشت که در آن وقت لوح بخاطرت یاد نیاید و سهو مطلق شود و هر بقدر
رنج و محنت و سعی در وصال محبوب کرده شود بهتر است و لطفی یاد دارد و سوای این چیزی از حکم و احکام مرقوم نیافت
دانست که هنوز وقت آن نیامده که رجوع بلوح شود جز آنکه لوح خاطر مبارک او را جمع کرده در مشکلات خطوط احکام بر لوح ظاهر خواهد
و در امور دیگر موافق رای خود عمل کن پس ناچار شده بطرف طلسم که میدانست روان شد و در دل خود از راه تعجب میگفت
که سبحان الله حکما هم چه علم و چه رسا فکر داشتند که جزئیات را هم نگذاشته اند تا بکلیات چه رسد فی الواقع که لوح
با من بود و در آن وقت اصلا بخاطر من این تدبیر نگذشت القصه راه میرفت و هر قدم یاد محبوبه میکرد و در فراق او زار
می نالید و با خود گفت خداوندا زمین چه شد که آن جان جهان رخت بربسته و یقین شاهزاده بود که او از رو شده رفته
آخر بخاطر آن شهریار رسید که چون من ذکر عالیه خاتون را در میان آوردم آثار آزردگی از جبین او ظاهر شد که این جوان
زن هم دارد این اندیشه یقینی شاهزاده شد غیر از این هیچ چیز بخاطر او نمی رسید پشیمان شده میگفت چرا ذکر ملکه عالیه
خاتون را پیش او گفتم بایست نگویم لیکن ندامت سود نداشت با این اندیشه طی مسافت میکرد اکنون ز حال
ملکه معشوقه نوی مشکین موی عنبرین بوی شنو که او بچه سبب ترک صحبت شاهزاده کرده راه عجبستان پیش گرفت ∴
راوی گوید که چون ملکه آمده بر تخت عجبستان قرار گرفت دل افروز و طرب انگیز و غیره نازنینان را جمع کرده آه سرد از جگر
برکشید و گفت ای نازنینان و ای همنشینان هیچ معلوم کردید که من بچه اندوه گرفتارم و بچه سبب از شاهزاده به بهانه در
دل برخاسته آمدم گفتند بر ما که چیزی معلوم نشد گفت ای نازنینان از زبان شاهزاده بر من معلوم شد که اسیران
طلسم از قبیله شاهزاده بودند چنانکه یکی جد او بود و یکی پدر و دیگری پدر زن و عم و پهلوانان و عیالان آن شهریار بودند چون
من این را از زبان او معلوم کردم تاب نیاوردم و برخاستم و اکنون بغیر از آنکه خود را از شه منفکی در فراق آن جوان هلاک
کنم چاره دیگر ندارم آه و دریغ صد هزار دریغ اگر من اینجا را پیشتر میدانستم چرا این اسیران را پیش آن شه اینجا فرستادم